



گنج حضور پرویز شهبازی

برنامه شماره ۶۶۵

www.parvizshahbazi.com

۶ تیرماه ۱۳۹۶

6/27/2017



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱

هله صدر و بدرِ عالم، منشین، مخسب امشب

که بُراق بر در آمد، فَاذَا فَرَعْتَ فَاَنْصَبْ

چو طریق بسته بودست و طمع گسسته بودست

تو برآ بر آسمان ها، بگشا طریق و مذهب

نَفْسِی فَلَکِ نِیاید، دو هزار در گشاید

چو امیرِ خاص اِقْرَأْ به، دعا گشاید آن لب

سوی بحر رو چو ماهی، که بیافت در شاهی

چو بگوید او چه خواهی؟ تو بگو: إِلَیْكَ اَرْغَبْ

چو صَرِیرِ تو شنیدم، چو قلم به سر دویدم

چو به قلب تو رسیدم، چه کنم صُدَاعِ قَالِبْ؟

ز سلام خوش سلامان بکشم ز کبر دامن

که شدست از سلامت دل و جان ما مُطِیْبْ

ز کفِ چنین شرابی، ز دمِ چنین خطابی

عجبست اگر بماند به، جهان دلی مُؤَدَّبْ

ز غَنایِ حقِ برُسته، ز نیازِ خودِ برُسته

به مشاغلِ اَنَا الْحَقَّ شده فانی مُلْهَبْ

بکش آب را از این گل که، تو جانِ آفتابی

که نماند روح صافی، چو شد او به گلِ مُرْکَبْ



صلوات بر تو آرم که فزوده باد قربت

که به قرب کُل گردد همه جزوها مُقَرَّب

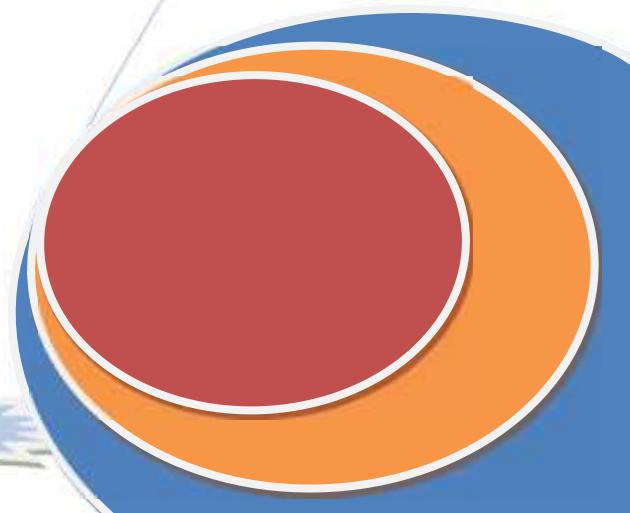
دو جهان ز نفخ صورت چو قیامتست پیشم

سوی جان مُزَلِّست و سوی جسمیان مُرَتَّب

به سخن مکوش کاین فرز دلست، نی ز گفتن

که هنر ز پای یابید و ز دم دید ثعلب

گنج حیات





با سلام و احوالپرسی برنامه امروز را با غزل شماره ۳۰۱ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱

هله صدر و بدرِ عالم، منشین، مخسب امشب

که بُراق بر در آمد، فَاِذَا فَرَعْتَ فَاَنْصَبْ

هله یعنی آگاه باش بیدار باش، صدر و بدرِ عالم، صدر به معنی مرکز هست قلب هست همانطور بالای مجلس که در اینجا به معنی مرکز انسان است. بدر هم یعنی ماه شب چهارده، پس خطاب به انسان است که انسان وقتی که از ذهن خارج می‌شود و هوشیارانه هم هویت شدگی‌ها را شناسایی می‌کند و از آنها آزاد می‌شود به دو خاصیت خدا که بینهایت و ابدیت است زنده می‌شود، بنابر این از هم هویت شدگی و اقامت در این جهان بر می‌گردد دوباره با زندگی یکی می‌شود.

و این کار معادل این است که انسان از گذشته و آینده به لحاظ زمانی جمع بشود و هوشیارانه آگاه بشود به این لحظه ابدی، که آگاهی به این لحظه ابدی همین آگاهی به یکی از خاصیت‌های خداست، که دو تا خاصیت خدا که بینهایت یعنی صدر بی‌نهایت، باز شدن فضای درون ما به اندازه بینهایت و آگاهی به این لحظه ابدی سبب می‌شود که ما در این لحظه مستقر بشویم و چون در این حالت با زندگی یا خدا یکی هستیم و او مرکز عالم است و مثل ماه شب چهارده می‌درخشد، ما هم شروع می‌کنیم به اینکه هم مرکز عالم می‌شویم و هم مثل بدر یعنی ماه شب چهارده می‌درخشیم. پس برای این که زندگی بتواند خودش را از ما بیان بکند، ما باید به این لحظه ابدی بیایم و در آنجا مستقر بشویم، پس الان این طوری شروع می‌کند:

آگاه باش ای انسان که مرکز و ماه درخشنده تمام عالم هستی، منشین، مخسب امشب یعنی نه بنشین وقت تلف کن، نه بخواب، امشب شب دنیاست، یا از زمانی که ما به عنوان هوشیاری و خدایت وارد این جهان شده‌ایم در این بدن فیزیکی زندگی می‌کنیم، پس انسان گرچه که در این جهان زندگی می‌کند و بدن فیزیکی دارد و حتی بر اساس فکرهایش و بدن فیزیکی‌اش یک من تصویری، من ذهنی درست کرده، من فکری درست کرده، برایش شب است، یعنی در جسم است تا زمانی که توی این دنیا زندگی می‌کند در شب است.

بنابراین می‌گوید که حالا که توی این جسم هستی به خواب ذهن فرو نرو، و در حالی که در خواب ذهن هستی وقت را تلف نکن، منشین، مخسب امشب برای اینکه تو مرکز و بدر تابنده عالم هستی. و می‌گوید که بُراق که



وسیله نقلیه است که حضرت رسول به معراج رفته دم در آماده است. این صحبتها نه تنها در مورد حضرت رسول صادق است در مورد همه صادق است، بُراق حقیقتاً اسب یا یک وسیله نقلیه فیزیکی نبوده، و برای معراج رفتن لازم نیست ما وارد یک سفینه بشویم برویم به آسمانها، اینجور تصور غلط است، هر کسی می تواند تجربه معراج بکند، و تجربه معراج یا تبدیل هوشیاری در درون برای هرکسی ممکن است رخ بدهد و باید هم رخ بدهد. برای این که به موازات تکامل هوشیاری است.

بنابراین وقتی انسان از هوشیاری جسمی یعنی زندگی در ذهن و من ذهنی ساختن تبدیل می شود به هوشیاری حضور که هوشیاری روی خودش منطبق است، و عمق زیادی پیدا می کند یا بلحاظی بینهایت می شود بینهایت وسعت یا فضا داری معادل بینهایت عمق هم است، بینهایت عمق معادل توانایی عدم واکنش به محیط هم هست. که انسان کاملاً در اختیار زندگی قرار می گیرد و اوست که خودش را بیان می کند، بی توجه به کارهایی که در بیرون می گذرد. بدون واکنش به وضعیتهایی که من ذهنی در معرض است.

پس لازم نیست آدم حرکت جغرافیایی بکند از جایی به یک جای دیگر برود یا لازم نیست که از نظر زمانی یک جای دیگر باشد یک وقت دیگر باشد، مثلاً بگوییم که من سه ماه دیگر به حضور خواهیم رسید! موقع تحول این لحظه و همین الان هست و هیچ لزوم ندارد تکان بخورد آدم، برای زنده شدن به حضور و تجربه این تحول در درون.

یعنی انسان از این که یک تصویر در من ذهنی مرکز است آن را رها کند و به بینهایت فضا داری یا به بینهایت عمق که هر دو یکی است زنده بشود. در واقع بودن یا خدا هر لحظه می خواهد امتداد خودش را که ما هستیم بکشد از جهان و روی خودش قائم کند و ما اجازه نمی دهیم، از این موضوع آگاه نیستیم، یک دفعه صورت نمی گیرد این کار، بتدریج صورت می گیرد. و بُراق عبارت از این است که شما این لحظه اتفاق این لحظه را قبول کنید یک خُرده هوشیاری روی هوشیاری منطبق بشود، یعنی شما به عنوان هوشیاری سوار هوشیاری می شوید. بُراق همین هوشیاری است، همین خدایت است، بُراق چیزی در بیرون نیست که ما در بیرون دنبالش بگردیم.

می گوید براق در در همه هست. اگر درست تجسم کنیم در این لحظه هست، همه توی این لحظه هستند، این لحظه یکی خودش است که فضای عدم است یکی هم اتفاقش است، با پذیرش اتفاق این لحظه شما سوار براق می شوید. و اگر این کار را مرتب تکرار کنید لحظه به لحظه، این براق شما را می برد به فضای یکتایی،



فضای یکتایی در درون انسان در این لحظه باز می شود و چیز عجیب و غریبی نیست.

و بعدش اشاره می کند به یک آیه قرآن *فَلَاذًا قَرَعْتَ قَانَصَبُ*، و چون از کار فارغ شوی به عبادت کوش *قَانَصَبُ* یعنی زیر بار درد و رنج رفتن، و این که می گوید از کار فارغ شوی در حالت ایده آل، حالت ایده آل چیه؟ که ما از من ذهنی رها بشویم و فضای بینهایت را در مرکزمان باز کنیم و مرکز و بدر عالم بشویم و بخواهیم به آفرینش دست بزنیم، یعنی زندگی از طریق ما بخواهد به این جهان خرد بفرستد زندگی بفرستد، زیبایی بفرستد عشق بفرستد، لطافت بفرستد، و از این دل مثل بدر، مولانا گفته هزاران ترجمان بر می خیزد یاد آوری کنم.

غیر نطق و غیر ایماء و سَجَل صد هزاران ترجمان خیزد زد

یعنی غیر از حرف زدن و ایماء و اشاره و نوشتن صد هزاران جور برکت از دل انسان وقتی که به بینهایت خدا زنده شده بر می خیزد متصاعد می شود ساطع می شود که ما آنها را به ذهن نمی بینیم. اما حالت ایده آل این است که ما از ذهن بیاییم به فضای یکتایی، این فضا در مرکز ما باز بشود و آفرینش دست بزنیم و وقتی به آفرینش دست می زنیم می رویم یک مقدار به بیرون به ذهن، وقتی می رویم به ذهن، کار می کنیم، وقتی کار تمام شد باید برگردی و این برگشتن در حالتی که ما زنده ایم به حضور سخت نیست. برای اینکه ما آنجا را می شناسیم می دانیم که ما در این جهان زندگی می کنیم ولی اهل این جهان نیستیم، اهل فضای یکتایی هستیم، بنابراین می آییم بیرون کارمان را می کنیم بر می گردیم آنجا.

پس بنابراین آیه قرآن الان معنی می دهد که وقتی کارت را انجام دادی بیرون برگرد به آنجا، ولو این که رها کردن آنچیزی را که بوجود آوردی با آن هم هویت شدی، درد هوشیارانه داشته باشد. بنابر این برای همین است *قَانَصَبُ* به معنی زیر بار درد رفتن است یعنی شما هر چه می آفرینید در حالت ایده آل و در حالت تحول یافته، نباید بهش بچسبی. بنابراین اگر چسبیدی رها کردنش درد دارد باید زیر درد بروی، برگردی. پس عبادت در این معنا به معنی برگشتن به سوی خدا هست، همه آن کارهایی که ما انجام می دهیم بعد از فراغت از کار، کاری که انجام دادیم بیرون، برگشتن دوباره به فضای یکتایی، می بینید که آورده این آیه را در این قسمت.

امروز برای این که این غزل را بتوانیم معنی بکنیم سر خواهیم زد به چند تا سوره قرآن، چند تا آیه را بررسی خواهیم کرد و اگر این کار را نکنیم غزل را نمی توانیم درست بفهمیم، غزل بسیار مهمی است. یادآوری کنم که در این برنامه من اصول تبدیل هوشیاری جسمی به هوشیاری حضور را دارم بازبینی می کنم، منتها به این نتیجه رسیدم که این کار با استفاده از اشعار مولانا به بهترین صورت انجام می شود، برای همین یک غزل می خوانم و یک



تعدادی از ابیات مثنوی و همین طور که ملاحظه فرموده‌اید در این ابیات آیات قرآن است و بدون بررسی و فهمیدن آنها امکان فهمیدن غزل وجود ندارد، ولی فهمیدن آنها خیلی کمک می‌کند به ما.

مولانا در واقع آب و پیغام آیه‌های قرآن را می‌کشد بیرون و پیغام و خرد آنوری هم از آنور می‌آورد باهم اینها را می‌آمیزد و یک شربت خوشمزه‌ای درست می‌کند که وقتی این شربت را می‌خوریم ما می‌بینیم که تبدیل هوشیاری جسمی به هوشیاری حضور آسان می‌شود.

و بنده هم همین کار را می‌کنم، یک موقعی این سوء تفاهم پیش نیاید که من قرآن درس می‌دهم، ممکن است واجد شرایط این کار نباشم و یا حتی مولانا درس می‌دهم! ولی یک سری اصول را می‌شناسم که آن اصول را با استفاده از این ابیات توضیح می‌دهم.

همانطور که دیده‌اید مولانا صورت مسئله هم در ابتدای خیلی از غزل‌ها مطرح می‌کند. مثلاً در این بیت متوجه می‌شویم که انسان نمی‌شناسد که مرکز و بدر عالم است در نتیجه یک خانه پُر از نقش و نگار به نام من ذهنی درست کرده و در آنجا زندگی می‌کند. و نشسته وقت تلف می‌کند آنجا و خوابیده در خواب ذهن، و اصلاً فکر نمی‌کند که شب دنیا برای منظور زنده شدن به هوشیاری حضور است.

یعنی انسان اولین منظورش را نمی‌شناسد که چیه؟ که بین همه انسانها مشترک است. و آن این است که انسان بصورت هوشیاری می‌آید توی ذهن، مفاهیم بیرونی را می‌گیرد می‌چسبد به آنها یعنی با آنها هم هویت می‌شود، و از تغییر ذهن یک تصویر ذهنی بوجود می‌آید، این تصویر ذهنی همان من ذهنی است، توی آن من هست، حس وجود است. آن را به جای خودش می‌گیرد. خودش از جنس هوشیاری هست خدایت است، نامیرا و ابدی است ولی اینکه نامیرا و ابدی است و از جنس خداست اینها یادش می‌رود.

با چسبیدن به چیزها یا هم هویت شدن با آنها، هم هویت شدن هم یعنی یک چیزی در بیرون باشد همه هوشیاری زنده ما را جذب بکند. مثلاً اتفاقات مثل پول مثل باورها، مثل دردها این را می‌گوییم هم هویت شدن، هر چیزی که بتواند تمام توجه شما را جذب کند، شما با آن هم هویت هستید و آن در مرکز شما قرار می‌گیرد. بجای اینکه مرکز شما خدا باشد، بینهایت خدا باشد یک چیز مادی کوچک که مخلوطی است از دردها و هم هویت شدگی با باورها و چیزهای این جهانی قرار می‌گیرد و این بافت فکری درد زاست، و سبب می‌شود که انسان مقاومت در مقابل این لحظه یا زندگی در این لحظه داشته باشد، و فقط هوشیاری جسمی دارد. هوشیاری جسمی



فقط از چیزها آگاه است، هوشیاری جسمی از هوشیاری حضور که انسان به عنوان خداییت کشیده می شود عقب، و روی خودش قائم می شود و ساکن روان می شود از آن خبر ندارد نمی تواند بشناسد.

پس مسئله انسان را در همین بیت توضیح می دهد که انسان متوجه نیست که زمانی که فارغ شدی به عبادت کوش و به سوی پروردگارت برگرد. و بُراق را هم نمی شناسد.

یک بیت از دفتر اول می خوانم که بقیه اش هم بعداً وقت بشود خواهیم خواند می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۲۲

اندرین ره، می تراش و می خراش تا دم آخر دمی فارغ مباش

می گوید در راه اینکه فارغ شدی از کار به کاری پرداز که تو را ببرد به فضای یکتایی، عبادت یعنی این دیگر، در این راهی این دیوار من ذهنی را می تراش می خراش و تا این که برسی به آنجا یک لحظه فارغ مباش. البته ما فارغ هستیم از این کار، بیشتر انسانها فارغند.

دوباره برگردیم به بیت اول ببینید در حالت ایده آل گفتیم اگر انسان این فضا را در درون باز کرده باشد و دست به آفرینش بزند، که این هم می دانیم که **بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن**، هر چه می آفرینی باید رها کنی، مرتب بیافرینی وقتی صدر و بدر عالم شدی. بلی این در حالت وضعیت تحول یافته است. ولی اشکال در این است که بیشتر انسانها که در صد بزرگی از انسانها آمدند به ذهن برنگشتند به آنجا هوشیارانه، در نتیجه در ذهن وقت تلف می کنند و به خواب ذهن فرو رفته اند و به خواب دردها فرو رفته اند.

خوب بیشتر کسانی که درد دارند الان بادام پوک می کارند، زندگیشان خراب است، هم از نظر مادی زجر می کشند هم از نظر معنوی، اینها کسانی هستند که من ذهنی دارند، به عنوان خداییت آمدند، چسبیدند به چیزها، آن را کردند مرکزشان، ولی هنوز از کار فارغ نشده اند. پس برای اولین بار باید انسان متوجه بشود که من من ذهنی را که براساس هم هویت شدگی با چیزها درست می شود و براساس جدایی برای یک مدتی می خواستم، برای هفت هشت سال، یک عمر نباید این را داشته باشم، من باید از این کار فارغ بشوم، از این کار بادام پوک کاشتن، یک ماده را یا یک بافت مادی را که از فکر ساخته شده مرکز قرار بدهم، از این باید فارغ بشوم، از حس جدایی با انسانهای دیگر و از خدا باید فارغ بشوم، و می آییم دوباره به این آیه، کارت تمام شده با من ذهنی، می خواستی



جدایی را یاد بگیری؟ یاد گرفتی، برگرد، حالا به آنجا به فضای یکتایی و این جاست که شما باید تن باید به درد هوشیارانه بدهید.

برای همین گفتم این آنصَب به معنی زیر بار رنج هوشیارانه رفتن است که البته عبادت ترجمه شده است. فرق نمی کند عبادت بنابه تعریف کاری است که انسان را از ذهن می رهند به فضای یکتایی می رساند. هر کاری که شما می کنید و این کار عبادت محسوب می شود و ارزش معنوی دارد، حتماً یک چیزی را در من ذهنی به شما می شناساند تا آن را بشناسید و چون می دانیم شناسایی مساوی آزادی است با شناسایی آن که ما آن نیستیم، آن که هستیم زنده می شود در ما. پس عبادت شناسایی آن چیزهایی است که ما آنها نیستیم.

مثلاً ما پولمان نیستیم، ما بچه مان نیستیم، ما فامیل مان نیستیم، ما مقام مان نیستیم، ما این تمنان نیستیم، ما فکرمان نیستیم و ما دردمان نیستیم، ما چیزهای فیزیکی این جهانی نیستیم، ما اصلاً هر چیزی که ذهن ما می تواند تجسم کند، نیستیم. شناسایی اینها می تواند عبادت باشد. شما باید ببینید که عبادتتان ارزش معنوی دارد یا نه؟ اگر دارد خوشا به حالتان، اگر ندارد باید تجدید نظر کنید. و به این آیه توجه کنید.

آیه ای که این همه صحبت کردیم مربوط به سوره انشراح یا شرح است و کل سوره مربوط است به باز شدن مرکز انسان یا فضای درون انسان به اندازه بینهایت خدا و امروز مفصلاً خواهیم خواند. پس فهمیدیم هم که مولانا می گوید: در راه این آزادی می تراش و می خراش و تا دم آخر، یعنی لب گور یک لحظه از این موضوع فارغ نباش و معنی این بیت هم کاملاً مشخص است که چرا فارغ نباش، برای این که اگر فارغ باشی من ذهنی مرکزت باشد تو بادام پوک می کاری، هر کاری می کنی هر فکری می کنی درد بوجود خواهی آورد، و به اولین منظورت از زندگی که گفتیم همه انسانها مشترکند.

و آن متحول شدن یا حرکت کردن از ذهن رفتن به فضای یکتایی صورت نگرفته. اولین منظور باز کردن فضای درون است دومی ایجاد یک چیزی در بیرون است. آن چیز بیرون، هدف بیرونی، منظور بیرونی برای آدمهای مختلف متفاوت است، یکی این خرد را در ساختمان سازی و پل سازی بکار می برد، یکی در بیزنس اش بکار می برد، یکی در گفتن شعرهای نغز به کار می برد، و هر انسانی می تواند در بیرون برای خودش یک کار و حرفه ای داشته باشد و باید داشته باشد تا این انرژی به آن بریزد. از اینجا به بعد سر خواهیم زد به یک تعداد از ابیات مثنوی



همراه با آیه‌های قرآن که اولی‌اش می‌گوید: که خواب و وقت تلف نکن، بنابراین باید یک کمی حوصله بخرج بدهید.

تفسیر یا اَیُّهَا الْمُزْمَلُ

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۵۳

خواند مُزْمَلِ نَبی را زین سبب که بُرون آ از گلیم ای بُوالهَرَب

از اینرو خداوند، پیامبر را «گلیم به خود پیچیده» خواند و بدو خطاب کرد که: ای گریزان از پیچیدگی گلیم بیرون آ.

بُوالهَرَب یعنی گریزان، و می‌گوید که به رسول فرمود، یا رسول را پیچیده شده در گلیم خواند و این پیچیده شدن در گلیم باید گلیم هم هویت شدگیها باشد، مُزْمَل یعنی پیچیده شده در گلیم و دو تا سوره هست یکی مدثر است و یکی هم همین سوره‌ای که می‌خوانیم می‌گوید از این پیچیدگی در گلیم بیرون آی، از اینرو خداوند، پیامبر را «گلیم به خود پیچیده» خواند و بدو خطاب کرد که: ای گریزان از پیچیدگی گلیم بیرون آ.

پس بنابراین وقتی منشین. مخسب امشب، مشخص است که حداقل در این دو جا که ما قید می‌کنیم، یک الهامی چه به رسول خدا بشود چه از درون شما بجوشد بیاید که من نباید بنشینم و بخوابم در ذهنم و باید هی بتراشم و بخراشم. و گریزان هم، گریزان از چی؟ گریزان از این لحظه، البته می‌گویند گریزان از مردم، ولی اجازه بدهید بخوانیم.

سر مکش اندر گلیم و رُو مپوش

که جهان جسمی ست سرگردان تو هوش

این فرمان که الان آیه‌اش را هم آنجا خواهیم نوشت می‌گوید بلند شو، سَرَت را به گلیم مَکِش، به هر انسانی می‌گوید. گلیم همین ذهن ماست، لحاف کشیدم روی خودمان خوابیدیم، چرا؟ برای اینکه جهان جسم است و این جسم سرگردان است، جهان از جنس اتفاقات است، جهان هر لحظه اتفاق می‌افتد. فقط تو هستی در این جهان که می‌توانی به من زنده بشوی، من می‌توانم به تو زنده بشوم. تو می‌خواهی بچسبی به چیزهای سرگردان، تو هم سرگردان بشوی، ای انسان تو می‌دانی که من می‌توانم به تو زنده بشوم. این هم از زبان زندگی است. تو هوش هستی ولی جهان جسمی سرگردان. پس مشخص است که این خطاب به همه انسانهاست. البته در مورد بخصوص



خطاب به حضرت رسول هم هست. این غزل هم خطاب به همه هست، به ایشان هم هست و ایشان کارش را انجام داده، حالا نوبت ما رسیده که ما هم از آن تحول رد بشویم. پس فهمیدیم ما هوش هستیم، ما خدایت هستیم، ولی به محض اینکه بچسبیم به چیزها از جنس جسم می شویم، آن جسم می شود مرکز ما، و این مرکز مقاومت ایجاد می کند و ستیزه می کند با اصل، برای این که این مرکز می خواهد جسم بودن را نگه دارد.

ما نباید جسم بودن را نگه داریم، جسم بودن را نگه داشتن یعنی در خواب بودن، ما باید از خواب ذهن بیدار بشویم و باید بیدار بمانیم. از خواب ذهن بیدار شدن یعنی از خواب دردها بیدار شدن از خواب هم هویت شدگیها بیدار شدن که من باورهایم نیستم، تا حالا در خواب باورهایم بودم. باورها اصل نیستند، من هوش و آن تقدس غیر از باور است، و آن موقعی است که هوشیاری روی هوشیاری منطبق می شود و عمق زیادی پیدا می کند. حالا در برخی از انسانها از جمله مولانا بسیار عمیق بوده در ما ممکن است به آن عمق نباشد فعلاً.

هین مشو پنهان ز ننگِ مدعی که تو داری شمعِ وحی شمعشعی

پس مدعی می تواند من های ذهنی باشد از جمله من ذهنی ما، ما نباید پنهان بشویم از طعنه من ذهنی خودمان، این که ما به حضور می خواهیم برسیم، از من ذهنی مان نمی ترسیم خجالت هم نمی کشیم، از من های ذهنی دیگر هم نمی ترسیم. چرا؟ برای این که ما مجهز به تابش شمع وحی هستیم. یعنی انسان وقتی به بینهایت خدا زنده شد، مثل شمعی است، اسمش را گذاشت بدر دیگر که از آن بهتر نمی شود، اینجا می گوید شمع وحی فروزان همه ما داریم.

غزل می گوید که همه انسانها باید به بینهایت خدا زنده بشوند، نه یک نفر، نه دو نفر کافی نیست یکی دو نفر، شما می بینید که در این زمان من ذهنی دارد دنیا را خراب می کند، دنیا حالا زمین را مقدار زیادی خراب کرده، جنگ راه انداخته، پس فعلاً ما باید سعی کنیم که اکثریت عمده ای از انسانها به حضور زنده بشوند، و گر نه بقای ما در خطر است. اما هر کسی که بخواهد به حضور زنده بشود من های ذهنی که ادعا دارند، ادعاشان بر اساس مرکز مادی و فکری است، ملامت می کنند و طعنه می زنند. ما نباید از آن بترسیم.

هین قُم اللَّیْلَ که شمعی ای هُمام شمع اندر شب بُود اندر قیام

هین یعنی آگاه باش، که شب برخیزی، شب شب دنیا است. یعنی ما الان که در این بدن فیزیکی هستیم و در خواب ذهن هم هستیم، همین الان باید بلند شویم، قُم یعنی بلند شو، که تو شمعی ای بزرگوار، شمع در شب قیام



می‌کند، انسان وقتی به بینهایت خدا زنده می‌شود، حالا اینجا می‌شود شمع یا بدر و قیام می‌کند. یعنی بلند می‌شود روی پای حضور، حضور یا هوشیاری روی هوشیاری منطبق می‌شود، عمق پیدا می‌کند، می‌گوید شب که دنیا را فراگرفته همه در خواب ذهن هستند، تمام انسانهایی که زنده هستند توی جسم هستند، توی این دنیا هستند، توی این شب در خواب ذهن‌اند، انسانها باید شمع وحی‌شان را الان روشن کنند، شمع را در شب روشن می‌کنند. شب فقط برای انسانها نیست. دیده‌ایم مولانا به ما گفته که وقتی ما به بینهایت خدا زنده می‌شویم و بدر می‌شویم و مرکز عالم می‌شویم، بقیه باشندگان مثل جمادات، نباتات و حیوانات، که البته من‌های ذهنی هم یک جوری جسم هستند از این شمع استفاده می‌کنند:

قرآن کریم، سوره مزمل، آیه ۱

يَا أَيُّهَا الْمَزْمَلُ (۱)

ای جامه بر خود پیچیده (۱)

چون آنجا گفت ای گلیم به خود پیچیده،

قُمِ اللَّيْلَ إِلَّا قَلِيلًا (۲)

شب را زنده بدار، مگر اندکی را (۲)

من فقط دو تا آیه‌اش را برای شما می‌خوانم که زیاد نشود. شما اگر دوست داشتید می‌توانید بروید بخوانید. یعنی ما که در این جهان هستیم الان مقدار زیادی از هوشیاری ما باید از جنس روز باشد، از جنس زنده بودن به حضور باشد. مثلاً فرض کنید که شما هشتاد درصد هوشیاری حضور داشته باشید، بیست درصد هوشیاری جسمی، نه این که پنج درصد هوشیاری حضور، نود و پنج درصد هوشیاری جسمی. می‌گوید همه‌اش بلند شو بیدار باش به حضور مگر قسمت کوچکی از هوشیاریت می‌تواند جسمی باشد. بقیه ابیات مثنوی را می‌خوانم. پس متوجه شدیم که مولانا به کجاها اشاره می‌کند، **برخیز**، در غزل هم داشتیم «**منشین، محسب**» منشین یعنی بلند شو، وقت تلف نکن، قیام کن روی پای حضور بایست. دیگر خواب ذهن بس است خواب درد بس است. هی ناله می‌کنی من این طور شدم، بیست سال پیش آنطور شدم، خواب درد است.



بی فروغت، روز روشن هم شب است بی پناهت شیر اسیر ارنَب است

اَرَنَب یعنی خرگوش، بدون فروغ حضور روز روشن یعنی روز مثل شب است، روز به درد حسهای ما می خورد، مثلاً چشم ما می بیند، بدون فروغ حضور پس در این شب دنیا گفت مقدار زیادی از شب را تو باید بیدار باشی، بیدار یعنی به حضور باشی و روشنائی آن را بیندازی با روشنائی آن ببینی، بدون فروغ آن بدون روشنائی آن روز روشن هم شب است.

بدون پناه تو شیر اسیر خرگوش است. شیر حضور شما، اصل شما شیر است دیگر، چرا شیر است؟ برای این که از جنس خداست، اسیر چی هست؟ اسیر خرگوش است. داستان شیر و خرگوش یادتان هست. ما شیریم که خرگوش را بغل کردیم عکس خودمان را توی چاه می بینیم و فکر می کنیم آن شیر دیگری است. یادتان هست اینها؟ خواندیم. شیر ما اسیر خرگوش است، همه اش به خرگوش فکر می کند. ما پناه تو را می خواهیم، پناه تو خرد توست، پناه تو هوشیاری توست، پناه تو بینش توست. پناه کی؟ پناه زندگی پناه خدا.

یادمان باشد چه یک عارف کامل که بگوییم صد در صد به حضور رسیده، حالا صد در صد خیلی سخت است، چه خدا هیچ فرق نمی کند، یعنی اگر یک نفر به بینهایت خدا زنده بشود، گفتم اشخاصی بوده اند که به عمق بسیار بسیار عمیقی رسیده اند، زندگی از طریق آنها صحبت می کند. امروز در مثنوی هم خواهیم خواند می گوید که شما با خدا موقعی گفتگو می کنید که در این لحظه ساکن و مستقر باشید. یعنی گذشته و آینده نروید. برای این که این لحظه روزن است، می گوید که چشم و گوش خدا به روزن است.

تا نیایی به این روزن یعنی به این لحظه خدا حرف شما را نمی شنود، شما هم حرف او را نمی شنوید، یعنی در گذشته و آینده باشید حرف او را نمی شنوید. اگر درد داشته باشید و دردها مرکز شما باشند صدای او را نمی شنوید. خیلی ها درد دارند ناله می کنند خدایا کمک کن! نمی شنود. هیچ ناله ای را که آنطوری است نمی شنود. باید از طریق شکر از طریق رضایت از طریق پذیرش بیایی به این لحظه که روزن است. اینجا حرف بزنی، از جنس این لحظه باشی حرف بزنی، حرف او را بشنوی. این سخت است؟ بلی برای اینکه شیر ما اسیر خرگوش است.

خرگوش چیه؟ شما ببینید توجه زنده شما بوسیله چه چیزهایی بلیعه می شود هر لحظه، آن خرگوش است. و ما به عنوان شیر اسیر خرگوش هستیم. شیر چرا باید اسیر خرگوش باشد؟



باش کشتیبان درین بحر صفا که تو نوح ثانی ای مصطفی

مصطفی لقب حضرت رسول است، در ضمن مصطفی نور حضور هم هست. هر کسی به حضور زنده می‌شود از جنس مصطفی می‌شود. می‌گویند در این فضای خلوص، در این فضای یکتایی تو کشتیبان باش. پس هر کسی به حضور زنده شود کشتیبان می‌شود. در مورد حضرت مصطفی، حضرت رسول هم صادق است که تو نوح ثانی که تو نوح ثانی هستی ای مصطفی.

پس هر مصطفایی بگویم که مصطفی لقب حضرت رسول است این اشتباه نشود یک دفعه، ولی خدا یک دانه است. هر کسی به حضور می‌رسد به نور او زنده می‌شود، یک هوشیاری یک یکتایی بیشتر در جهان نیست. این من ذهنی است که جدا می‌کند، موسی به او زنده است عیسی به او زنده است، مسیح، حضرت رسول به او زنده است، مولانا به او زنده است، حافظ به او زنده است، فردوسی به او زنده است، اگر شما به حضور زنده شوید باز هم به او زنده؛ بنابراین خدا یا زندگی امتداد خودش را از شما می‌کشد عقب، روی او قائم می‌شود، شما از جنس او می‌شوید. حال اسمش را هر چی می‌خواهید بگذارید.

ره شناسی می‌باید با لباب هر رهی را، خاصه اندر راه آب

لباب یعنی مغز، عقل، خرد، می‌گویند در پیمودن هر راهی باید یک راه شناس باشد که تدبیر و خرد داشته باشد مغز داشته باشد. مغز چیه؟ مغز زنده شدن به اوست. مغز همین زنده شدن به بینهایت اوست، خاصه اندر راه آب مخصوصاً اگر آدم بخواهد اول برود به دریا برسد ثانیاً دریانوردی کند. پس ما از حرکت در ذهن به سمت فضای یکتایی یک ره شناس با مغز می‌خواهیم، در مورد ما و این آموزش مولانا است. که ما را به آب برساند، بعد از آب هم یعنی تو دریا که افتادیم دیگر زندگی ما را اداره می‌کند. در اختیار او قرار می‌گیریم.

خیز بنگر کاروان ره زده هر طرف غولی ست کشتیبان شده

ببینید دوباره می‌گویند: برخیز، این همان برخیز است، هر کسی باید از خواب ذهن بیدار بشود، بر بخیزد و روی هوشیاری قائم بشود، اگر قائم بشود متوجه می‌شود کاروان انسان راهش زده شده، اکثریت انسانها الان من ذهنی دارند، توی من ذهنی‌شان درد دارند، درد وادار می‌کند آنها را بسوی درد کشیده بشوند. این همه جنگ در بعضی نواحی شما فکر می‌کنید که پول است که ایجاد می‌کند؟ نه میل انسانها به ایجاد درد است. راه کاروان انسانی زده شده، خود آنها که دنبال پول هستند زیاد، یعنی حرص پول دارند، میل به قدرت دارند و بقیه چیزهای من ذهنی،



آنها هم راهشان زده شده، آنها فکر می کنند اگر به پول برسند به زندگی می رسند، به قدرت برسند به زندگی می رسند. آن کسی که بیشترین قدرت را دارد شما فکر می کنید که زندگی می کند؟ قدرت معنوی دارد؟ کیفیت دارد زندگی اش؟ ندارد که.

اگر ما روی هوشیاری قائم بشویم و این لحظه به هوشیاری حضور بیدار بشویم و دید ما عوض بشود، گفت: **آدمی دید است باقی گوشت و پوست**، دید ما دید حضور بشود متوجه می شویم که کاروان انسانی راهش زده شده. و در هر طرف غولی کشتیبان شده! غول آدرس را عوضی می دهد به آدم در بیابانها، می گوید من شما را به دریا می رسانم ولی سراب است.

و برای همین است که از بیت اول ما یاد گرفتیم که شما تمرین معنوی تان را باید ارزیابی کنید، استاد معنویتان را باید ارزیابی کنید اگر ده سال است می روید یک کلاسی یا کاری می کنید نتیجه نمی دهد، بدتر دردتان زیاد می شود، هم هویت شدگی تان زیاد می شود. شما دارید غیبت می کنید، انتقاد می کنید، عیب جویی می کنید، میل به قدرت دارید، میل به کنترل دارید، می ترسید، مریضی جسمی پیدا کردید پس این کار نمی کند.

نکند غول کشتیبان شماست؟ توجه کنید که من برخی از بیت های این قسمت را نمی خوانم فقط می خواهم یک سری بزنیم و مروری بکنیم بعضی ابیات را بر گردیم به غزلمان، خود آن هم به اندازه کافی طول خواهد کشید.

بدر بر صدر فلك شد شب روان سیر را نگذارد از بانگ سگان

هر کدام از این بیتها می تواند جهت را به ما نشان بدهد. می گوید: بدر، ماه شب چهارده بر فراز آسمان در شب روان است دارد حرکت می کند، سیر خودش را به خاطر این که سگان در پایین عوعو می کنند، رها نمی کند. شما هم اگر دارید بدر می شوید، از من ذهنی دارید آزاد می شوید، شناسایی کردید خیلی از ایرادها و هم هویت شدگی خودتان را، اگر اطرافیان تان شما را ملامت می کنند طعنه می زنند، یا بعضی موقع ها مسخره می کنند، نباید از این راه برگردید، و یا اگر تبدیل به بدر شدید باید نورتان را بیندازید، این کاری که ما اینجا می کنیم مثبت است. خیلی ها هم می گویند که نکنید، پس ما از کارمان دست بکشیم، نمی کشیم که.

طاعنان هم چون سگان بر بدر تو بانگ می دارند سوی صدر تو

می گوید طعنه زندگان مانند سگان هستند که عوعو می کنند بر بدر تو، و در اینجا صدر را می توانیم مرکز معنی کنیم، یا به مقام بالای تو، سر و صدا راه می اندازند. باید هراسان بشوی؟ نه.



این سگان کردند ز امر انصتوا از سَفَه وَع وَع کُنان بر بدر تو

انصتوا یعنی خاموش باشید، امر انصتوا یعنی انسان زمانی که در من ذهنی است باید خاموش باشد، یک جایی داشتیم گفت:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۹

انصتوا یعنی که آبت را به لاغ هین تلف کم کن که لب خشک ست باغ

باغ تو لب خشک است. وقتی توی ذهن هستیم باغ ما خشک است چرا؟ برای این که از این صندوق به آن صندوق از این صندوق به آن صندوق و فاصله بین دوتا صندوق را ما اصلاً تجربه نمی‌کنیم. فاصله دو تا صندوق روزن است، از فاصله دو تا صندوق آب حیات می‌آید. من‌های ذهنی نمی‌شنوند که باید ساکت باشند، و فکر بعد از فکر در سرشان می‌پرد به خاطر این که می‌خواهند من ذهنی را زنده نگه دارند، به خاطر تحریکات بیرونی، از امر ساکت باشید، خاموش باشید کردند و از روی حماقت عوعو می‌کنند بر بدر تو.

اینها همه راهنمایی مولانا است برای همه، که اگر کسی بدر بشود و صدر بشود که گفت انسان صدر و بدر عالم است، خیلی از من‌های ذهنی که نمی‌شنوند که باید خاموش باشید طعنه می‌زنند، ایراد می‌گیرند، ستیزه می‌کنند، آن موقع‌ها می‌توانستند اذیت کنند، می‌گویند شما تا زمانی که توی ذهن هستید ساکت باشید، وقتی رفتید به فضای یکتایی حرف بزنید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۸

امر قل زین آمدش کای راستین کم نخواهد شد بگو دریاست این

می‌گویند که این همه قل آمده در قران که بگو به این علت آمده این هم امر است، گفته که ای راستین شده، ای به حضور رسیده، ای کسی که به من زنده شدی، هر چه دلت می‌خواهد بگو، این دریاست تمام نخواهد شد. ولی

انصتوا یعنی که آبت را به لاغ هین تلف کم کن که لب خشک ست باغ

اصلاً تلف نکن، یعنی از این صندوق به آن صندوق نرو. وقتی ما قضاوت را کم کنیم وقتی خوب درک کنیم که غذای ما در بیرون نیست، غذای روح ما، نانی که باید بخوریم در بیرون است باید برویم کار کنیم، ولی با نتیجه کارمان نباید هم هویت بشویم. شادی ما غذای روح ما از بیرون نمی‌آید. بنابراین به انصتوا می‌رسیم یعنی خاموش



باشید، اگر شما خاموش باشید در حالی که هنوز من ذهنی دارید یک دفعه می بینید که یواش یواش دارید از جنس اصل خودتان می شوید، هیچ چیز در ما مثل خاموشی شبیه اصل ما نیست. بلی این هم آن آیه است.

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۰۴

وَإِذَا قُرِئَ الْقُرْآنُ فَاسْتَمِعُوا لَهُ وَأَنْصِتُوا لَعَلَّكُمْ تُرْحَمُونَ

... خاموشی گزینید، باشد که از لطف و رحمت پروردگار برخوردار شوید.

هین بمگذار ای شفا رنجور را توز خشم کَر عصای کور را

می گوید انسانی که بدر شده و صدر شده به بینهایت خدا زنده شده، می گوید که تو بیمار را فراموش مکن، تو شفا هستی. پس معلوم می شود که کسی که شمع حضورش را روشن می کند و صد هزاران ترجمان یعنی برکت و عشق و زیبایی از او بر می خیزد، این شفای بیماران است، می گوید تو عصبانی نشو از دست کَرها تا عصای کورها را از دستشان بگیری.

برای این که این راهنمایی های مولانا مثلاً سبب می شود ما راهمان را ببینیم هر اشتباهی در این راه هزینه دارد، شما بیست سال می روید به یک کلاسی آخر سر می بینید اشتباه کردید. مولانا راه را نشان می دهد. و کسی که به آنجا رسیده، می گوید حالا که اینها امر آنصتوا را کردند نمی شنوند مردم، بیشتر مردم، من هم نمی گویم، من راهنمایی نمی کنم. ولی در داستان سحوری دیدیم که سحوری در اختیار خودش نبود. گفت من این سحور را به خاطر خدا می زنم، دست من نیست.

پس عارفان و انسانهایی که به حضور زنده شده اند بدر شده اند، بدر هم نمی تواند که نور نیاندازد. آنها برای پول کار نمی کنند. مولانا برای پول این اشعار را گفته؟ برای مقام گفته؟ نه در اختیار زندگی بوده و زندگی خودش را از طریق او بیان کرده، و این پیغامهای زیبا به ما رسیده.

چیست خود آلاچقِ آن تُرکمان پیش پای نَره پیلانِ جهان؟

می گوید این آلاچق و خیمه ترکمان، تمثیل است، در مقابل پای نَره پیلانِ جهان چیه؟ یعنی نَره پیلانِ جهان که عارفان بزرگ هستند، می توانند بیایند از بین ببرند این آلاچق را، آلاچق سمبل همین من ذهنی است، مولانا می خواهد بگوید این من ذهنی ما یک چادر بی دوامی است در مقابل پیل زندگی، یعنی شما می توانید از شر آن راحت بشوید. و همین طور ما می توانیم بوسیله همین مولانا اثر سازنده ای در جهت بردن انسانها از من ذهنی به



فضای یکتایی انجام بدهیم. اثر سازنده‌ای بگذاریم، می‌گویید از این آلاچیق من ذهنی مترسید، همین که شناسایی کنید این فرو می‌ریزد. هیچ کس نباید ناامید بشود که من ذهنی من این قدر درد دارد و من چه کار کنم، نمی‌شود. برای اینکه پشت شما به زندگی متکی است و خرد او و شناسایی او در اختیار شما قرار می‌گیرد. به محض اینکه شما آرامش و شادی تان را از آنور بگیرید احتیاجی به این آلاچیق ندارید. یک دفعه شناسایی می‌کنید که چیزی که این آلاچیق می‌دهد جز درد چیز دیگری نیست.

ولی من ذهنی می‌گویید که تو ای انسان من هستی، محصول من هم حسادت، نگرانی، احساس خبط، اضطراب، حس تنهایی اینها محصولات من است دیگر، اینها هم خوبند. کجا اینها خوبند؟ بادام پوک هم خوبه آدم بکاردا! بیست سال زحمت بکشد نتیجه نگیرد، من ذهنی می‌گویید خوبه! خوب نیست. امروز مولانا گفت: **منشین. مخسب امشب هر لحظه می‌تراش می‌خراش. تا دم آخریک لحظه غافل مباش.**

آن چراغِ او به پیشِ صرصرم خود چه باشد؟ ای مهین پیغمبرم

از زبان خداست به انسان، البته خطاب به حضرت رسول هم هست، چراغ من ذهنی، هوشیاری من ذهنی راهنمایی آن در مقابل این بادهای تند من (صرصر باد سرد و سرکش و تند) چیه؟ مهین یعنی بزرگترین، بزرگ و این بیت در مورد همه صادق است. از درون سوار بُراق می‌شوی یواش یواش بتدریج قانون مزرعه هست، شما تسلیم می‌شوید، هر لحظه با اتفاق این لحظه آشتی می‌کنید، هوشیاری حضور زیاد می‌شود،... زیاد می‌شود، یک جایی بینهایت می‌شود، یا خیلی زیاد می‌شود، امروز هم گفت داریم همین را می‌خوانیم، یک دفعه می‌بینید هشتاد درصد هوشیاری شما حضور شد، بیست درصد فقط درگیر چیزهای بیرون است.

پس باد سرکش خدا، نور کم سو چراغ من ذهنی را از بین می‌برد. درست مثل این که روز شده آفتاب شده یک شمعی هم روشن است، آن شمع چقدر نور دارد در مقابل آفتاب؟

خیز در دم تو به صورِ سَهْمَناک تا هزاران مُرده بر رُوید ز خاک

بر خیز و بدم در شیپور اسرافیل که سَهْمَناک است، چرا سَهْمَناک است؟ برای این که من‌های ذهنی ازش می‌ترسند و می‌میرند و انسانها بلند می‌شوند. این مولانا هم صور اسرافیل را می‌زند. می‌خواهد بگوید صور اسرافیل در غزل هم داریم می‌گوید: «**دو جهان ز نفخ صورت چو قیامتست پیشم**» نفخ صورت دمیدن به شیپور



اسرافیل می بینید که مولانا می گوید که شیپور اسرافیل همین انسانی است که به بینهایت خدا زنده شده و عشق و زیبایی و هزار تا چیز دیگر از او به این جهان ساطع می شود.

خوب تو برخیز ای انسان این شیپور را بزن. تا هزاران مرده از خاک هم هویت شدگی زنده بشوند. برخیزند. پس این کاری که ما می کنیم، این ابیات را بخش می کنیم بصورت های مختلف، همه می شنوند، همه درک می کنند، همه روی خودشان کار می کنند اثر دارد. سبب می شود کسانی که در من ذهنی مرده اند بلند شوند، بیدار بشوند بیدار بمانند.

چند تا از شما بینندگان تا حالا از خواب ذهن و از خواب درد بیدار شده اید؟ خیلی زیاد. چه جوری؟ با عمل کردن به اینجور ابیات. پس خدا شما را لازم دارد. خدا شما را نیافریده که بیاید به این جهان، یک من ذهنی تشکیل بدهید، آن به شما بگوید هر چه بیشتر بهتر، هر چه بیشتر انباشته کنم هم هویت بشوم، مرکز قرار بدهم، در جهان درد ایجاد کنم این بهتر است، به زندگی می رسم. شما می بینید که این دید غلط است. از کجا یاد گرفتیم؟ از مولانا. پس هر انسانی که به بینهایت خدا زنده بشود به ابدیت خدا زنده بشود و خدا او را بنوازد از طریق او خودش را بیان کند این شیپور اسرافیل است.

چون تو اسرافیل وقتی راست خیز رستخیزی ساز پیش از رستخیز

الان شما که به این برنامه گوش می کنید، اسرافیل وقت هستید، از اسرافیل این زمان هستید. راست خیز یعنی بلند شو قیام کن روی هوشیاری قائم شو، یعنی هوشیاری روی هوشیاری قائم بشود، خدایت به جهان به مادیات تکیه نکند، یعنی شما دل مادی نداشته باشید، و قیامتی بساز قبل از آن قیامت بزرگ، رستخیزی ساز پیش از رستخیز، پس معلوم شد ماموریت انسانها چیه؟ گفتم که انسان فقط اینطوری نیست که به حضور زنده بشود و به انسانهای دیگر کمک کند، اول به انسانهای دیگر کمک می کند.

چون در صد خیلی زیادی از انسانها الان من ذهنی دارند در ذهن زندگی می کنند و درد ایجاد کردند، اصلاً بقای ما در خطر است. این همه سلاح های سهمناک ما ایجاد کردیم، این همه میل به جنگ داریم، این همه همدیگر را تهدید می کنیم، هم بصورت جمعی هم بصورت فردی، ما زندگی فردی مان را هم در خانواده هم به کنترل و تهدید گذاشتیم، به ترساندن. با ترساندن کار درست نمی شود.



هر که گوید: کو قیامت؟ ای صنم خویشت بنما که: قیامت نك منم

هر کس از تو بپرسد که قیامت کو؟ ای زیبا روی (صنم یعنی بت معشوق). اینها خطاب به انسان به حضور رسیده است. خودت را نشان بده، بگو که قیامت خود من هستم. پس هر کسی که به بینهایت خدا و به ابدیت او زنده شده او قیامت است. قیام کرده روی پای اصلی خودش، ایستاده و او به انسانها می تواند کمک کند. نه تنها به انسانها بلکه به بقیه باشندگان هم کمک می کند که خودشان را بشناسند. بدانند که از جنس خدا هستند.

در نگرای سایل محنت زده زین قیامت صد جهان افزون شده

می گوید ای سؤال کننده پر درد، این هم بیتی است که اگر شما خوب درک کنید دیگر سؤال نمی کنید. هر کسی من ذهنی دارد سؤال می کند. فکر می کند با سؤال و جواب کردن می تواند از ذهن خارج بشود، سؤال و جواب ذهن را زیاد می کند، ذهن را تقویت می کند یعنی من ذهنی را و با سؤال و جواب انسان از محنت خودش آزاد نمی شود.

سؤال و جواب به شناسایی منجر نمی شود، انسان توی صندوق باشد، بخواهد آن صندوق را با یک صندوق دیگر توضیح بدهد کمک نمی کند. یک کاری باید بکنیم که از جنس فاصله دو تا صندوق باشیم، پذیرش اتفاق این لحظه کمک می کند. عدم قضاوت کمک می کند. امروز در غزل داریم مشاغل اناالحق، مشاغل اناالحق تمامی آن کارهایی است که شما می کنید تا نشان بدهید که من از جنس خدا هستم.

می گوید از این قیامت، از قیامت یک نفر هزاران نفر توانستند برای خودشان قیامت ایجاد کنند، چه اتفاق می افتد در انسانها، وقتی در درون هر کسی یک فضا باز می شود او بوسیله آن فضا به زندگی زنده می شود. او خودش یک جهان است. صد جهان یعنی هر انسانی یک جهان است، و این جهانها افزون شده اند، چه جوری افزون شده اند؟ از کوچکی من ذهنی رسیدند به بینهایت خدا، این طوری. پس یک قیامت خیلی مهم است یک نفر به زندگی زنده بشود.

ور نباشد اهل این ذکر و قنوت پس جواب اَلْحَمَقُ ای سلطان، سکوت

می گوید اگر کسی اهل قیامت نباشد، اهل این ذکر نباشد، اهل این عبادت نباشد، یعنی هنوز وقتش نرسیده باشد آماده نباشد، پس ای سلطان، سلطان هم خطاب به حضرت رسول است و هم به شما یا هر کسی که در این راه دارد کار می کند، جواب احمق خاموشی است. شما دارید به حضور می رسید، اولاً گفتیم که به کسی نگوئید، کسی را



ترغیب و تشویق نکنید، مجبور نکنید، اگر او اهل ذکر و قنوت نیست او نمی‌خواهد به مشاغل اناالحق دست بزند، نمی‌خواهد امر انصتوا را که ساکت باشید را رعایت کند، نمی‌خواهد از جنس فاصله دو تا فکر بشود یا دو تا صندوق بشود، می‌خواهد از این صندوق به آن صندوق با صندوقها سؤال کند و ستیزه کند، شما با او کاری ندارید.

ز آسمانِ حق، سکوت آید جواب چون بُود جانا دعا نامُستَجاب

می‌گویند از آسمان خدا یعنی از طرف خدا جواب سکوت می‌آید، وقتی که دعای ما مستجاب نمی‌شود، کدام دعا مستجاب نمی‌شود؟ دعایی که با من ذهنی می‌شود. در غزل داریم که می‌گویند که: **چون بگویند تو چه خواهی؟ تو بگو: إِلَيْكَ أَرْغَبُ**، می‌گویند یواش یواش تو می‌روی بسوی فضای یکتایی، خدا با تو حرف می‌زند می‌گوید: چی می‌خواهی؟ تو بگو: فقط تو را می‌خواهم چیز دیگر نمی‌خواهم. من ذهنی می‌گویند به من خانه بزرگتر بده، بچه‌ام از کنکور قبول شود، نوه‌ام به دانشگاه برود، آن یکی نوه‌ام ازدواج کند بهش شوهر بده! اینها مستجاب می‌شود؟ شما چیز می‌خواهید.

دعا نامستجاب می‌شود، دعاها من ذهنی که چیز می‌خواهند مال من ذهنی است من ذهنی نباشد که از خدا چیز نمی‌خواهد، چون که صد آمد نود هم پیش ماست. اگر شما به آن فضا بروی و آن فضای تمام امکانات است حالا شما باید برای چی باید بگویی به من پول زیاد بده، این چه دعایی است؟ این دعای حرص است. مرد حریص که نمی‌تواند دعا بکند که. شما باید بیایید به این لحظه. مردان و زنان که می‌کوشند باید توجه کنند، چشم و گوش خدا به روزن است، روزن این لحظه است.

تا از جنس این لحظه نباشی خدا صدایت را نمی‌شنود، دعایت هم مستجاب نمی‌شود ولی اگر بیایی به این لحظه و از جنس فاصله دو تا صندوق بشوی، هیچ موقع نمی‌گویی که صندوق به من بده. یکی شدن با او کافی است. البته این چیزها قابل درک، الآن می‌گویند خود مولانا بوسیله من ذهنی نیست، ولی همین‌ها را باید قبول کنید شما، فعلاً قبول کنید که اینطوری است.

ای دریا وقت خرمنگاه شد لیک روز از بختِ ما بیگاه شد

می‌گویند: افسوس که موقع خرم‌ن است و از بخت ما هم شب شده است، یعنی وقت نمانده دیگر و ان شاء الله که برای شما دیر نشده و شب نشده یعنی موقع درو کردن محصول است. ولی سن ما بالا رفته است، اشکال ندارد.



تنگ می‌آید بر او عُمَرِ دوام

وقت، تنگ ست و فراخی این کلام

می‌گویند که وقت کم است اما مطلب بقدری زیاد است که تمام عُمَر هم صرف کنی باز هم کم است نمی‌شود که اینها را بیان کرد و اینها ابیات ساده‌ای است.

نیزه بازان را همی آرَد به تنگ

نیزه بازی اندرین کوهای تنگ

می‌گویند ما در کوه‌های تنگ نیزه بازی می‌کنیم. کوه‌های تنگ منظور انسانهایی هستند که من ذهنی دارند و نمی‌پذیرند می‌خواهند بحث و جدل کنند و می‌گویند می‌دانیم ما و با آن دانستن، من ذهنی خیلی بلندی دارند و بین اینها نمی‌شود خیلی جولان داد این اسب معنویت را، بنابر این نیزه بازان را به تنگ می‌آورد و خودش هم معنی می‌کند

تنگ تر صد ره ز وقت است ای غلام

وقت، تنگ و خاطر و فهمِ عوام

ای غلام یعنی ای جوان، ای جوان می‌گویند وقت کم است و خاطر و فهمِ عوام یعنی انسانهای معمولی، صد مرتبه تنگ تر از وقت است، یعنی وقت که کم است ولی مردم هم با من ذهنی شان نمی‌خواهند قبول کنند مقاومت می‌کنند. خب این بیتها هم مهم است، شما اگر مقاومت می‌کنید، در مقابل انسانی که عارف کامل است، راه را نشان می‌دهد، باید بپذیرید.

این درازی در سخن چون می‌کشی؟

چون جواب احمق آمد خامُشی

می‌گویند مگر نگفتی جواب احمقان خاموشی است، چرا اینقدر دیگر حرف می‌زنی پس؟ سخن دراز می‌کشی؟ جواب می‌دهد خودش.

می‌دهد هر شوره را باران و نم

از کمالِ رحمت و موجِ کرم

می‌گویند به خاطر اینکه رحمت ایزدی کامل است و موج بخشش ایزدی که برمی‌خیزد، یعنی من به او وصلم، موجی که از آنور می‌آید می‌خواهد هر شوره زار را هم باران و نم بدهد، ولو اینکه من‌های ذهنی نمی‌پذیرند و رد می‌کنند ولی من می‌خواهم بارانم را هر موقع که زندگی به من اجازه می‌دهد و صلاح می‌داند ببارم، کاری ندارم که قبول می‌کند یا نمی‌کند. بله خوب این مطلب را در بارهٔ منشینِ مُحَسَّبِ امشب خواندیم، که دیدید گفت بلند شو



از این پیچیدگی در گلیم و بقیه قضا یا را که قشنگ دیدید. اجازه بدهید یک مطلب هم دوباره به همین منتهین.

مخسب امشب بخوانیم می گوید مثال می زند:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۷۹

چون سبد در آب و نوری بر ژجاج گرز خود دانند آن باشد خداج

خداج نقصان در هر چیزی، در اینجا یعنی نقصان فکر یعنی ناقص بودن فکر، خداج. می گوید سبد را بگذاری توی آب، قدیم می گذاشتند مثلاً سیب توش می گذاشتند می گذاشتند تو آب خنک بشود، نور هم از شیشه رد می شود زجاج یعنی شیشه، اگر سبد و شیشه نور را از خودشان بدانند، این به خاطر کوتاهی فکرشان است، سبد و شیشه معادل من ذهنی است. اگر ما در ذهن فکر می کنیم که نور که از آنور می آید، از آنور نمی آید از خودمان است، ما خودمان می دانیم. نه ما خودمان نمی دانیم یا یک عارف کامل به ما می گوید تا زمانی که خودمان هم مثل او بشویم. یواش یواش که ما جلو می رویم.

گفت در بیت اول که بُراق دم در است، یعنی وسیله ای که شما را به معراج می برد باعث می شود که شما بی نهایت خدا زنده بشوید، دم در شماست همین الآن، سوار شو چه جوری سوار می شوی؟ با پذیرش اتفاق این لحظه سوار می شوید با تسلیم. تسلیم، پذیرش اتفاق این لحظه است، قبل از قضاوت و بدون قید و شرط. پس شما فکر نمی کنید که مثل سبد آب از خودتان است یا مثل شیشه که نور از شما رد می شود، آن هم از شماست.

این بدن را چی اداره می کند؟ هوشیاری اداره می کند، این از شماست. این یک خرده شادی که ما داریم الآن از کجا می آید؟ از خودمان، نه این درست نیست. آن هم از آنور می آید. یعنی زندگی در این لحظه یک نشتی از شادی خودش را به ما می رساند گرچه که ما مقاومت می کنیم. من ذهنی مقاومت می کند در مقابل اتفاق این لحظه، مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه، مقاومت در مقابل زندگی هم هست.

ولی به هر حال یک مقدار آب زندگی وارد وجود ما می شود، کما اینکه زنده ایم دیگر، گرچه که شما به برخی آدمها نگاه کنید خشک شده اند، از بس نوک به نوک با زندگی هستند با همه چیز می ستیزند مریض جسمی شده اند مریض روحی شده اند عدم پذیرش دارند، بی انعطاف هستند، سفت هستند، شکننده هستند، همه چیز بهشان برمی خورد. چرا اینطوریند؟ برای اینکه اینها فکر نمی کنند که هر چیز سازنده ای از آن ور می آید، این که چیزی ندارد که این. مگر شما نمی بینید که وقتی ما به جسمی می رویم می گذارند آنجا، بارها گفتیم این را، اجزا دیگر



هماهنگ نیستند، یک نیروی وحدت بخشی در ما هست که این بدن یک تیکه است، همه اجزا با هم همکاری می کنند، همین که آن خارج شد یعنی ما مردیم، هیچی. این سلول این ور می رود آن سلول آن ور می رود آن یکی یک چیز دیگر می گوید، هیچ کدام از این سلولها دیگر با هم دیگر نه همکاری می کنند نه همدیگر را می شناسند هیچی، تجزیه می شوند.

پس نیروی وحدت بخش، ما هستیم، اصل ماست. هفته قبل گفت که این ما هستیم که سبب دیده شدن می شویم، دیدن بوسیله ما صورت می گیرد نه بوسیله پیه چشم، شنیدن بوسیله ما، ما یعنی او، اصل ما، پس ما شنیدن نیستیم دیدن نیستیم خلاصه

چون جدا گردد ز جو داند عنود کاندرو آن آب خوش از جوی بود

می گوید این سبد را از توی جو برداری، این ستیزه گر متوجه می شود که آن آب خوش از جوی بود. که البته موقع مرگ ما این صورت می گیرد، ولی قبل از آن هم ما اینقدر در خواب ذهن فرو می رویم، خواب درد فرو می رویم که توی این ذهن اصلاً می میریم. بی رمق می شویم حوصله نداریم حس جدایی می کنیم، حس تنهایی می کنیم، حس شادی نمی کنیم.

آنهایی که به بی نهایت خدا زنده اند، شادی می جوشد چشمه شادی هستند، اصلاً احتیاجی به تأیید و توجه بیرون ندارند، احتیاجی ندارند چیزی از این جهان بگیرند. خوب این تجربه ای که اگر سن ما بالاست ما داریم، مثلاً فرض کنید پنجاه سالمان است، ما الآن متوجه نیستیم که بعنوان ستیزه گر آب از آنور بوده است؟ حتماً متوجهیم اگر خوب تأمل کنیم اگر فرمان ناقص نباشد گفت خداج، می توانیم متوجه بشویم

آبگینه هم بداند، از غروب کآن لمع بود از مه تابان خوب

شیشه هم که از ش نور رد می شود وقتی غروب بشود و نور رد نشود متوجه می شود خودش نور ندارد، که آن نور از ماه تابان خوب بود، یعنی نور ماه، نور ماه افتاده از شیشه رد می شود، حالا نور ماه یا نور خورشید فرقی نمی کند، آن نور نباشد شیشه تاریک می شود، می فهمد که آن درخشش یا درخشندگی از مه تابان بوده است. مه تابان می تواند توجه کنید، می تواند زندگی باشد می تواند انسانی باشد که به زندگی زنده است. شما الآن که این ابیات را می خوانید مولانا را مه تابان بدانید، زندگی شما را روشن می کند. اگر یک سال به این برنامه گوش کردید دیدید که به جایی رسیدید، حالا وسط کار، ها، آدم ممکن است برگردد، نگویید من کردم، شکرگزار باشید. اصلاً ما نباید



بگوییم من کردم، من کردم ادعا است. هیچ کاری را ما نمی‌کنیم، ما با اراده آزادمان بعنوان خدائیت وقتی که از جنس فاصله صندوقها هستیم می‌توانیم خواست ایزدی را بفهمیم، خواست ما با خواست ایزدی یکی می‌شود، ولی توی صندوق نه، کسی که از صندوقی به صندوقی می‌رود، من را درست می‌کند می‌گوید من کردم، این من گفتن آن را به صندوق بزرگتری دوباره برمی‌گرداند، نباید بگوییم من کردم.

چونکه چشمش را گشاید امر قم پس بخندد چون سحر بار دوم

می‌گوید که وقتی امر قم، قم یعنی برخیز، دو جا هست که امروز داریم صحبت می‌کنیم یکی همین قسمت قبل بود که خواندیم. یکی هم سوره مدثر هست که الآن می‌خوانیم، می‌گوید برای بار دوم می‌خندد، می‌گوید وقتی انسان یک خنده دیگری می‌کند، خنده زندگی است، متوجه می‌شود که اون خنده‌هایی که قبلاً می‌کرده است خنده‌های مصنوعی بودند، می‌گوید آن خنده‌ها چی بودند من می‌کردم؟ بله ببینید:

قرآن کریم، سوره مدثر (۷۴)، آیه ۱

يَا أَيُّهَا الْمُدَّثِّرُ (۱)

ای جامه در سر کشیده (۱)

جامه در سر کشیده مربوط به هر انسانی می‌تواند بشود، که جامه ذهن را بر سر کشیده یا فکرها را هم هویت است.

قُمْ فَأَنْذِرْ (۲)

برخیز و هشدار بده (۲)

در مورد حضرت رسول صادق است در مورد شما هم صادق است، بلند شو هم به خودت هشدار بده هم به دیگران، مشخص است دیگر. همین قم را دارد می‌گوید این امر برخیز است،

وَرَبِّكَ فَكَبِّرْ (۳)

و پروردگارت را به بزرگی یاد کن (۳)

یعنی هی بزرگ شو، یاد کردن پروردگار این نیست که تو بنشینی با ذهن بگویی که خدا بزرگ است و خدا بزرگ است نه. باید درون را باز کنی، هر دفعه که شما تسلیم می‌شوی و یک خرده فضا را باز می‌کنی داری تبدیل می‌شوی به او و بزرگ می‌کنی او را. حالا ما در من ذهنی پروردگار را کوچک کردیم، ما یک بافت ذهنی را که مادی



است گذاشتیم مرکزمان کوچک کوچک شدیم می‌گوید: بر هر چه که می‌لرزی می‌دان که همان ارزی، ما سر چیزهای کوچک دعوا می‌کنیم با مردم، با خودمان هم دعوا می‌کنیم. پس همانقدر ارزش داریم، یعنی بی‌نهایت خدا را تبدیل کردیم به همین اوقات تلخی‌های کوچولو که چرا این کار را کردی؟ پنج دلار صدمه زدی به من، برهرچه که می‌لرزی می‌دان که همان ارزی، اگر برای چیزهای کوچک ما ناراحت می‌شویم، پس کوچک هستیم، ولی مالاً همه چیز کوچک است برای اینکه همه چیز در حال گذر است، همه چیز گذراست.

وَيَبَايَكَ فَطَهَّرُ (۴)

و جامه ات را پاکیزه دار (۴)

جامه چیه؟ جامه فکر است، جامه ذهن است. جامه چه جوری پاکیزه می‌شود؟ وقتی که ساکن روان بشویم، وقتی شما اینجا ساکن باشید و خرد آنوری از شما رد بشود و دیگر هم هویت شدگی نداشته باشید، لباس، لباس فکرت، لباس هیجانت، کثیف نیست.

دل و جان به آب حکمت ز غبارها بشوید هله تا دو چشم حسرت سوی خاکدان نماند

مرکزتان را و جانتان را، جان همان جانی است که ما زندگی می‌کنیم. مرکز ما دل است بوسیله آبی که از آنور می‌آید با موازی شدن با زندگی بشوید تا چشم حسرت ما به جهان نماند.

وَالرُّجْزَ فَاهْجُرُ ()

و از پلیدی‌ها دوری گزین (۵)

پلیدیها در واقع هم هویت شدگی با دردها و فکرهاست، از پلیدیها دوری گزین یعنی اینکه شما هم هویت شدگی را مرکز قرار نده، فوراً پلید می‌شوی، چون انرژی که از آن مرکز مادی می‌آید همه چیز را آلوده می‌کند، مثلاً کینه همه چیز را آلوده می‌کند، کافی است آدم نسبت به یک نفر کینه داشته باشد، هر فکری هر عملی را آن آلوده می‌کند. خیلی از من‌های ذهنی فکر می‌کنند که کینه داشتن علائم قدرت است، خشمگین بودن علائم قدرت است، ترساندن دیگران علائم قدرت است، اینها علائم ضعف است، ضعف من ذهنی است.

وَلَا تَمْنُنْ تَسْتَكْثِرُ ۶

و بخششی مکن که آن را فزون بشماری (۶)

یعنی هر بخششی که می‌کنی از طرف اوست و او بی‌نهایت است و خدا بی‌نهایت است و خدا فراوانی است.



شما هم فراوانی هستید. یعنی هیچ بخششی از ما بزرگ نیست، من ذهنی می گوید بزرگ است. من ذهنی چون به محدودیت علاقه دارد محدودیت را مرکزش قرار داده است، کوچکترین بخشش ما بزرگ جلوه می کند.

وَلَرَبِّكَ فَاصْبِرْ ۷

و برای رضای پروردگارت صبر آر(۷)

که این هم صحبت کردیم دیگر، برای اینکه شما به او تبدیل بشوی خودت را از جهان آزاد کنی قانون مزرعه را باید رعایت بکنی، اینها بودن که می خواستم من یک چندتا چیز دیگر هم هست که باید خدمتتان عرض کنم. دنباله ابیات را برایتان بخوانم، پس ما متوجه شدیم در این قسمت مولانا وقتی گفت: برخیز، آن برخیز همراه با بقیه آیه ها برای شما معنی دار بود، دوباره از دفتر پنجم مثنوی ادامه می دهیم.

خندهش آید هم بر آن خنده خودش که در آن تقلید بر می آمدش

می گوید وقتی با امر قُم یعنی برخیز از خواب ذهن بیدار می شود و به شادی حقیقی می رسد به آن خنده های قبلی که در من ذهنی می کرده خنده اش می گیرد. می گوید که آن زمانی که من تقلید می کردم، می دانید من ذهنی تقلید می کند، این هم که ما تصمیم می گیریم واکنش نشان ندهیم وقتی یک کسی می آید مثلاً خشمگین می آید ما خشم را می بینیم فوراً خشمگین می شویم، چرا؟ تقلید می کنیم. برای این که من ذهنی در مرکز ماست، من ذهنی کارش تقلید است.

می گوید در زمان تقلید می خندیدم الان که به او زنده شدم خنده ام می آید به آن خنده ها که آنموقع برای چی می خندیدم! آن خنده ها خیلی خنده دار بود.

گوید از چندین ره دور و دراز کین حقیقت بود و این اسرار و راز

می گوید بعد از این همه راه دور و دراز، پس معلوم می شود یک مدتی ما باید روی خودمان کار کنیم. اینکه یک کسی دو سه ماه کار می کند عجله دارد سؤال می کند اینها درست نیست و باید تکرار کنیم این ابیات را، این برنامه ها را، صبر کنیم، قانون صبر را رعایت کنیم، قانون مزرعه را رعایت کنیم، قانون جبران را رعایت کنیم، تا این راه دور و دراز طی شود. می گوید این حقیقت بود، این که الان من بهش رسیدم و راز این بود و الان من متوجه شدم، وقتی ما به هوشیاری زنده می شویم آنموقع می فهمیم که آن نبوده که ما تجسم می کردیم. بلکه الان که زنده شدیم این است. و به یادمان می آید که آنموقع ها پس برای چی می خندیدم من!



من در آن وادی چگونه خود ز دور شادی می‌کردم از عمیا و شور!

می‌گویند در آن وادی ذهن که در حالی که از حضور دور بودم چگونه شادی و شور می‌کردم از کوری! از نابینایی، یعنی نمی‌دیدم همین طور می‌خندیدم، اینها به یادش می‌آید، این شور مربوط به شادی است. شادی و شور می‌کردم از عمیا، عمیا یعنی ندیدن، همینطور که من ذهنی نمی‌بیند.

در آن یکی مثنوی خواندیم که گفت: تو از گران خشمگین مشو که عصا را از نابینایان بگیری. منظور از کور در اینجا من ذهنی است. چه بسا آدمهایی هست که چشم حسی‌شان نمی‌بیند ولی دلشان می‌بیند، و اینها از شور و شادی زندگی برخوردارند. چه بسا انسانهایی که چشم حسی خوب دارند ولی دائماً غمگین‌اند. همه چیز را بد می‌بینند.

من چه می‌بستم خیال و آن چه بود؟ درك سُستم سُست نقشی می‌نمود

من چه خیالی می‌بستم خیالبافی می‌کردم، من ذهنی می‌بافد دیگر، از این صندوق به آن صندوق می‌بافد خودش را، آن چی بود؟ آن درك سُست من. وقتی انسان می‌آید به این جهان درك سُست دارد، یک نقش سُستی به من نمود یعنی نشان داد، نقش سُست همین من ذهنی است، و وقتی که انسان من ذهنی را مرکزش قرار می‌دهد درك سُست دارد، درك بد دارد. ولی درد انسان را وادار می‌کند به تأمل، که من چی‌ام هست چرا اینقدر من درد می‌کشم. اگر شما درد می‌کشید ناراحتی دارید در زندگی پس من ذهنی دارید، من ذهنی از دید سُست است از درك سُست است، به جای من ذهنی شما زندگی را می‌توانید خود خدا را می‌توانید مرکزتان قرار بدهید و این مقصود اصلی شما از بودن در این جهان است.

طفلِ ره را فکرتِ مردان کجاست؟ کو خیال او و کو تحقیقِ راست؟

طفل در اینجا انسانهای من ذهنی هستند، طفل راه است برای این که بلد نیست، طفل راه فکر انسانهای به حضور رسیده را ندارد. می‌گویند: خیال من ذهنی کجا؟ و تحقیق یک انسان راستین کجا؟ یک انسان راستین مثل مولانا که به زندگی زنده شده یا شما به درجه‌ای شدید، دیدی دارید که دید حقیقی است. من ذهنی خیال خودش را می‌بیند بنابراین شما به تحریک من ذهنی نباید امر بیدار شو را زیر پا بگذارید. در مثنوی دفتر چهارم به ما گفت که: شما بر خیز از این گلیم بیا بیرون، هر طعنه‌ای هم به تو زدند بپذیر، اصلاً اهمیت نده. الان می‌گویند که اینها طفل‌اند، اینها فکر انسانهای بزرگ را ندارند و تحقیق هم نکردند، هیچ زحمتی هم نکشیدند. برای همین است من



عرض می‌کنم اگر این چنین برنامه‌هایی باشد که در این برنامه‌ها شما از انسان به بینهایت خدا زنده شده مثل مولانا ابیاتی را می‌شنوید که در آنها خرد وجود دارد، راهنمایی می‌کند. اول برنامه هم عرض کردم، مولانا می‌بینید که من می‌گویم دیوان شمس و مثنوی را اگر جمع کنید حدود ۲۰۰۰ تا آیه از قرآن آورده، اگر شما این آیه‌ها را بخوانید و دینتان را بفهمید خوب نیست؟ اگر دینتان را بفهمید کسی نمی‌تواند چیز دیگری را به جای دین به شما بفروشد و تحویل بدهد، یا شما را با هم دین خود به ستیزه وا دارد. ولی وقتی طفل باقی بمانیم من ذهنی باقی بمانیم، خیالبافی بکنیم هر کسی برای خودش تجسمی داشته باشد بیراهه می‌رویم.

به عبارتی هیچ عارفی هیچ بزرگی به اندازه مولانا نمی‌تواند ما را در درک راه معنوی و دینی کمک کند. هر کسی گفته مولانا را نخوانید، نمی‌خواسته شما دین‌تان را بفهمید. مولانا يك قصه می‌آورد ياك غزل می‌گوید مثل غزل امروز خواهیم دید الان. یکی دو تا آیه قرآن می‌آورد و در آن زمینه قصه توضیح می‌دهد وقتی به آن آیه می‌رسد شما معنی‌اش را می‌فهمید چیه. ولی اگر بخواهی مستقیم بروی بخوانی ممکن است که نفهمی، سخت است. هر کسی گفته نخوانید یا تشویق نمی‌کند.

خودش يك سؤال است چطور ما این آموزش در این مدت طولانی که چند صد سال گذشته توجه نکردیم. به عنوان حتی منبعی برای توضیح قرآن. چرا خودمان نفهمیدیم که به دیگران هم ارائه کنیم؟ چرا معانی این آیه‌ها را ما نباید خوب بفهمیم؟

گاهی اوقات از من می‌پرسند که این آیه‌ها را چه جوری بخوانیم؟ جواب من این است که من نمی‌دانم، ولی خودم این کار را کردم وقتی به این آیه‌ها رسیدم، رفتم اینها را خواندم با این زمینه مراجعه کردم با نور آن اطراف آن آیه‌ها را هم خواندم بلکه کل سوره هم خواندم، و آن موقع می‌بینید شما می‌فهمید چیه، ولی بدون این راهنمایی متوجه شدن سخت است. ممکن است راه‌های دیگری هم باشد ولی من این کار را می‌کنم و این کار را هم پیشنهاد می‌کنم هر کسی از من بپرسد. البته راه‌های بهترش را شما باید از متخصصین‌اش بپرسید.

فکر طفلان، دایه باشد یا که شیر یا مویز و جوز یا گریه و نَفیر

فکر من‌های ذهنی یا دایه است، دایه همین سرپرستی که به جای مادر بچه را نگه می‌دارد یا شیر یا کشمش و گردو یا اگر بهش نرسد گریه و ناله می‌کند. ما هم در من ذهنی همان کار را می‌کنیم. یا می‌گوییم به ما کشمش و گردو بده این را بده آن را بده یا به ما نرسیده گریه و ناله می‌کنیم.



آن مُقَلَّد هست چون طفلِ علیل گر چه دارد بحث باریک و دلیل

می گوید آن تقلید کننده مثل طفل بیمار است گرچه می تواند بطور باریک استدلال علمی بکند یا حالا هر منطقی بکند، بعضی از صندوقهایش استدلال محکمی است، دلیل است بعضی از صندوقها، ولی از صندوقی به صندوقی است ولی این طفل علیل فاصله بین دو تا صندوق را نمی شناسد.

اجازه بدهید این چند تا آیه هم که مربوط به غزل است بخوانم. که آیه اول که در بیت اول بود.

قرآن کریم، سوره انشراح (۹۴)، آیه ۱

أَلَمْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ ۱

آیا سینهات را برایم نگشودیم؟ (۱)

آیا انسان فضای درون ما را به بینهایت زنده نکرده؟ کرده، در واقع ما آب و روغن می کنیم، گفت بُراق دم در است سوار نمی شویم. در ما وقتی انسان نشدیم آب از روغن جداست وقتی واکنش می دهیم به هر چیزی آب و روغن می کنیم، یعنی آب و روغن را باهم قاطی می کنیم. اگر خاموش باشیم، گفت امر انصتوا را رعایت کنیم آب از روغن جدا می شود. یعنی مدتی از این صندوق به آن صندوق نرویم، فاصله دو تا صندوق هی وسیعتر می شود، و وسیعتر می شود و یک دفعه ما به یک فضای بینهایت تبدیل می شویم و جسم خودمان را و من ذهنی خودمان را در بر می گیریم.

جوابش بلی است. سینه ما را گشوده، در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد. مترسید مترسید گریبان مدرانید. یعنی وقتی انسان شدیم دل ما گشوده شده، اینها در مورد حضرت رسول هم صادق است.

وَوَضَعْنَا عَنكَ وِزْرَكَ ۲

و بار گرانت را از پشتت برداشتیم؟ (۲)

بلی هر انسانی گذشته سنگینی را حمل می کند، کینه ها و رنجشها هم جزوش است، و خدا اینها را از پشت ما بر می دارد. انسان وقتی آمده هم هویت شده بطور جمعی من درست کرده، من درد درست کرده، انسان این دردها را حمل می کند. می تواند از پشت ما همین الان هم بردارد. ما باید این هوشیاری را در جهان پخش کنیم تا آدمها همکاری کنند، عمل کنند روی خودشان کار کنند و بار گران را از پشتشان بیندازند.



لَّذِي أَنْقَضَ ظَهْرَكَ (۳)

باری که بر پشتت سنگینی می کرد؟ (۳)

بله البته که این بار بر پشت ما سنگینی می کرد. اگر شما هنوز گذشته را با خودتان حمل می کنید یعنی من ذهنی دارید، بار را هنوز دارید، شما کینه دارید؟ رنجش دارید؟ اگر دارید پس دارید حمل می کنید.

آیا تو را بلند آوازه نساختیم؟ (۴)

هم در مورد حضرت رسول صادق است هم در مورد هر انسانی، وقتی خدا می تواند بینهایتش را در هر انسانی زنده کند و این انسان که صدر و بدر عالم است این انرژی را به همه باشندگان می فرستد مشهور تمام کائنات نیست؟ چرا هست. همه منتظرند ما به آنجا برسیم، یعنی نباتات، جمادات، حیوانات، شاید خیلی باشندگان دیگر هم باشند ما شناسیم.

فَإِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا)

پس، از پی دشواری آسانی است (۵)

این دشواری همین درد هوشیارانه است و تاکید می کند:

إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا)

هر آینه از پی دشواری آسانی است (۶)

اگر شما درد هوشیارانه بکشید و شناسایی کنید دردهایتان را که با آنها هم هویت اید و دارید حمل می کنید و پشتتان را درد می آورد و آنها را بیاندازید بعدش آسان می شود. بلی همین بود:

چون از کار فارغ شوی به عبادت کوش (۷)

اندازه کافی توضیح دادیم این را، گفت که تا آنجا که فرصت داری می تراش و می خراش یک دمی فارغ مباش، هم در مورد کسی که به بینهایت او زنده شده و می آید در بیرون کارش را انجام می دهد و فوراً برمی گردد به آفریده اش نمی چسبد، صادق است، هم در مورد انسانی که هم هویت شده با جهان هنوز توی ذهنش است. هنوز نشسته و خوابیده وقت تلف می کند، در مورد آنهم صادق است. از این کار فارغ شو از کار درست کردن من ذهنی، برگرد برو آنجا هر چه سریعتر و این را گفتم همین أَنْصَبْ یعنی زیر بار درد برو.



و به پروردگارت مشتاق شو (۸)

این هم جزو غزل است که برایتان خواندم. گفت اگر سوار بُراق شدی یک ذره جلو رفتی زندگی با تو صحبت کرد به تو گفت چی می‌خواهی؟ نگو فلان اتومبیل را می‌خواهم بگو فقط تو را می‌خواهم. این هم خواندیم حالا چند تا چیز هم می‌خوانم می‌رویم سوی غزل

قرآن کریم، سوره العصر (۱۰۳) آیه ۱

وَالْعَصْرِ ۱

سوگند به این زمان (۱)

می‌گویند سوگند به این لحظه به این زمان

إِنَّ الْإِنْسَانَ لَفِي خُسْرٍ ۲

که آدمی در خسران است (۲)

انسان من ذهنی در زیانکاری است. درست است؟ و در غزل داریم خوش سلامان، خوش سلامان کسانی هستند که شما را به زندگی و به صبر توصیه می‌کنند. این قضیه که انسان در ذهنش در زیانکاری است بادام پوک می‌کارد و هر چی عمل می‌کند و فکر می‌کند به درد منجر می‌شود. تعریف وضعیت انسان هم هست. اما یک عده‌ای آمدند چه کار کردند؟ آمدند به این لحظه به روزن بنابراین عمل نیک و هوشیارانه انجام دادند اگر بیایی به این لحظه یعنی از گذشته و آینده جمع بشوی در این لحظه ساکن بشوی، در این صورت تو از جنس زندگی می‌شوی و ایمان آوردی.

۳

إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ

مگر آنها که ایمان آوردند و کارهای شایسته کردند و یکدیگر را به حق سفارش کردند و یکدیگر را به صبر سفارش کردند. (۳)

پس اینها آدمهایی هستند که آمدند به این لحظه، به روزن از جنس زندگی شدند مثل مولانا به ارتعاش زندگی را در جهان پخش می‌کنند، وقتی به شما می‌رسند شما می‌بینید که قسمت زنده شما دارد ارتعاش می‌کند نه من ذهنی‌تان، آنهایی که خوش سلام نیستند کینه و درد و حسادت و آنجور چیزها را با خودشان حمل می‌کنند وقتی از نزدیک شما رد می‌شوند من ذهنتان را به ارتعاش در می‌آورند. همین دیدن قیافه شان شما را به من ذهنی



توصیه می‌کند، و به بی‌صبری و آدمهایی که در این لحظه ساکن‌اند از روانی آنها ما ارتعاش به زندگی را می‌گیریم. یک حالت میل به وحدت بخشی و ما را از جنس خودمان می‌کنند و همین طور ما را به صبر دعوت می‌کنند. و مولانا این کار را می‌کند. شما می‌بینید که این برنامه‌ها را گوش می‌کنید هم زنده می‌شوید، پس ارتعاش زندگی را از این برنامه‌ها می‌گیرید، و هم مرتب مولانا می‌گوید صبر، صبر قانون مزرعه هست.

بلی یک مطلبی هم در غزل هست آن هم بگوییم:

قرآن کریم، سوره الضحی (۹۳)، آیه ۸

۸

آیا تو را درویش نیافت و توانگرت گردانید (۸)

در ذهن ما انواع و اقسام نیازمندیها داریم و در آنجا داشتیم که «زَعْنَايَ حَقِّ بُرُسْتَه. ز نیاز خود بُرُسْتَه» و همین طور قیامت، روز و روزگاری که ما متکی به جهان هستیم به پولمان هستیم به مقاممان هستیم به بدنمان هستیم متوجه می‌شویم که این زمینی که بهش متکی هستیم زیر پایمان می‌لرزد.

قرآن کریم، سوره الزلزال (۹۹)، آیه ۱

إِذَا زُلْزِلَتِ الْأَرْضُ زِلْزَالَهَا ۱

آنگاه که زمین لرزانده شود به سخت ترین لرزه هایش (۱)

بلی رسیدیم به غزلمان پس از این توضیحات،

چو طریق بسته بودست و طمع گسسته بودست

تو برآ بر آسمان ها، بگشا طریق و مذهب

از اول گفت بلند شو، بیدار شو و منشین، مخسب امشب. وقتی افتادی توی این جسم به هیچ وجه نباید بنشینی و وقت تلف کنی و بخوابی، خواب ذهن بس است. می‌گوید قبل از ما و الان هم همین طور است، البته باز شده راه، می‌گوید طریق رسیدن به خدا بسته بوده، قبل از ما جمادات بودند نباتات بودند، حیوانات بودند، آنها نمی‌توانستند هوشیارانه با خدا یکی بشوند. بنابراین راه بسته بود، انسان بوجود آمده، راه که بسته بوده و هیچ باشنده‌ای هم انتظار نداشته، بعد ما آمدیم توی ذهن، حتی توی ذهن هم هزاران سال است که انسان در ذهنش خوابیده، متوجه نبوده که هوشیارانه می‌تواند با زندگی یکی بشود. تا بالاخره آدمهایی متوجه شدند که این



هوشیاری جسمی هوشیاری اصلی ما نیست. ولی قبل از آن راه بسته بود و طمع، طمع در اینجا در واقع به معنی انتظار است، انتظار رسیدن به آن هم گسسته بود، ما نمی‌توانیم به خدا برسیم، حال می‌گوید: تو، تو می‌تواند انسان باشد. **تو بر آ بر آسمانها. بگشا طریق و مذهب**، راه را تو باز کن. راه دین‌داری را تو پیدا کن. راه دین‌داری چیه؟ ما از ذهن بیاییم بیرون برویم به فضای یکتایی، در این لحظه فکر ما را عمل ما را او تعیین می‌کند. ما همیشه دیگر موازی هستیم. و در طول توضیحاتم خواندیم که هم از آیه‌های قرآن و هم از مولانا، که کار بیرون تمام شد باید برگردی به فضای یکتایی، پس فضای یکتایی مذهب ما هست و دین ما هم هست.

ای دیدن روی تو که می‌گوید دین من و روی تو ایمان من، دیدن تو دین من است و نگاه به روی تو هم ایمان من است. نگاه به روی تو یعنی زنده شدن به تو، دائماً به تو زنده هستم این ایمان من است. عیناً تو را حس می‌کنم، یقین دارم، به تو تبدیل شده‌ام.

نَفْسِی فَلَکِ نَپَاید، دو هزار در گشاید

چو امیرِ خاصِ اَقْرَأَ به، دعا گشاید آن لب

می‌گوید اگر تو سوار بُراق بشوی اگر قصد کنی الان که فهمیدی چی کار باید بکنی، آسمان زندگی خدا یک لحظه درنگ نمی‌کند، دو هزار راه باز می‌کند. مانند امیر خاص اَقْرَأَ، امیر خاص اَقْرَأَ حضرت رسول است، می‌گوید مانند او از طریق تو دهان دعا باز می‌کند، یعنی زندگی شروع می‌کند همانطور که در ایشان شروع کرد به دعا کردن از درون تو شروع می‌کند به دعا، پس خدا درنگ نمی‌کند اگر ما نکنیم، شما بیایید به این لحظه، شما از گذشته و آینده جمع و جور شوید زندگی را در آینده نخواهید، گذشته را بیندازید امروز همه اینها را خواندیم، خواهید دید همین که سوار هوشیاری شدید به عنوان هوشیاری، این هوشیاری دارد خودش خودش را باز می‌کند به شرطی که شما دخالت نکنید.

لحظه به لحظه شما می‌پذیرید، لحظه به لحظه می‌پذیرید دو هزار در باز می‌شود، دو هزار یعنی خیلی زیاد.

قران کریم، سوره علق (۹۶)، آیه ۱

اَقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ ۱

بخوان به نام پروردگارت که بیآفرید (۱)

پس امیر خاص اَقْرَأَ یعنی خدا از درون یک نفر گفته بخوان، بنام پروردگارت.



شما هم می‌توانید بخوانید بنام پروردگارتان. مولانا می‌گوید هر کسی باید به آنجا برسد. پس خدا این لحظه می‌تواند بیافریند از طریق شما، پایین می‌گوید تو قلم زندگی هستی. اگر مقاومت نکنیم او بوسیله شما زندگی شما را ترسیم می‌کند و به بهترین صورت.

سوی بحر و چو ماهی، که بیافت در شاهای

چو بگوید او چه خواهی؟ تو بگو: إِلَيْكَ أَرْغَبُ

تو بیا برو به فضای یکتایی، بحر یعنی دریا، مثل ماهی برو بسوی دریا. در واقع ما مثل ماهی هستیم که مثلاً یک نفر گرفته دستش و دریا هم آنجاست؛ چه کار می‌کند ماهی؟ خوب می‌پرد توی آب دیگر، شما هم بپرید. درنگ نکن، ماهی که رفت آنجا در شاهای را پیدا کرد در شاهای یعنی حس یکتایی با زندگی؛ وقتی هوشیاری روی هوشیاری منطبق می‌شود و شما عمق زیادی پیدا می‌کنید این حس یکتایی با زندگی در شاهای است مروارید مرغوب بهترین مروارید جهان است. و در این حالت شما آمده‌اید به این لحظه و گفتگویی بین شما و زندگی صورت می‌گیرد، او بوسیله شما صحبت می‌کند.

حواست باشد اگر گفت چی می‌خواهی؟ این فکر به نظرت آمد، خودش را نشان داد به شما، بگو که فقط تو را می‌خواهم فقط تو را می‌خواهم. می‌بینید که الیک أَرْغَبُ یک برداشتی از آن آیه آخری سوره انشراح بود. که همه را توضیح دادم برای همین توضیح دادم که شما دیگر اصلاً مسئله‌ای نداشته باشید در فهم این غزل. پس مشخص می‌شود از این بیت شما باید بروید به دریای یکتایی که آنجا یکتایی را حس کنید و دیگر غیر از او چیزی نخواهید.

حالا شما ممکن است بگویید که من پول نمی‌خواهم؟ خانه نمی‌خواهم؟ کی گفته نمی‌خواهید، شما اول باید بروید آنجا، یا روی آن هم کار کنید روی بیرون هم کار کنید، اگر بروید آنجا آفرینش صورت می‌گیرد، آفرینش شما باید بریزد توی کار. یک عده از دوستان ما نشستند بیکار توی خانه می‌گویند ما اینها را گوش بدهیم وضع مادیمان درست می‌شود؟ نه درست نمی‌شود، هیچ موقع درست نمی‌شود. شما باید بروید کار کنید، یک مهارتی یاد بگیرید، هر کسی صبح باید پا بشود برود سر کارش، و فرصت که پیدا می‌کند باید دو تایی را باهم انجام بدهد. هم کار بکند پول در بیاورد شکمش را سیر کند، لباس بخرد خانه بخرد، همسرش را نگه دارد بچه‌هایش را حمایت بکند حمایت مالی کند، پول داشته باشد کتاب بخرد. این طوری نیست که شما بنشین توی خانه بیکار و بگویی



که چرا وضع مالی ام درست نمی‌شود؟ مگر می‌شود همچون چیزی؟ ما اینجا گفتیم شما توی ذهن بروید یک صندوق پیدا کنید، صندوق بیکاری و بی‌عاری؟ همچون چیزی است؟ من خودم اینطوری هستم؟

من خودم روزی حداقل ۱۶ ساعت کار می‌کنم، حداقل اش است. مگر می‌شود که شما ۳۰ سالتان باشد و بیکار باشید فکر کنید که وضع مالی تان درست می‌شود، باید بروی بیرون یک مهارتی یاد بگیرید، بیزینسی بزنید، اصلاً بیزینس هم باید یاد بگیرید قانون جبران می‌خواهد. برخی از دوستان ما می‌روند یک کاری می‌کنند کار را بلد نیستند، خوب باید صبر کنی، کار را یاد بگیر، باید وقت بگذاری، باید درسش را بخوانی، باید کتاب بخوانی، کار مادییت را باید راه بیندازی.

ولی وقتی کار معنوی می‌کنی پیغام از آنور می‌آید، پیغام از آنور می‌آید شما نگو که تو این کارم فلان چیز را می‌خواهم، کار خودش درست می‌شود، شما موازی بشوی خرد زندگی می‌آید، البته باید مهارت‌های این جهانی را هم یاد بگیرید. یک نفر می‌خواهد جراح قلب بشود نمی‌تواند بگوید که من بروم به حضور برسم جراحی قلب بکنم، قانون جبران می‌گوید که باید بروی یاد بگیرید، به هر صورت در عالم معنوی ما الان صحبت بُعد معنوی می‌کنیم، بُعد معنوی مهمترین بعد ماست، شما هر چقدر پول داشته باشید بُعد معنویت کور باشد یعنی از آنور خرد نیاید زیبایی نیاید نمی‌توانی کیفیت داشته باشی.

برای همین است که ما باید اول به او زنده بشویم ولی چون نشده‌ایم الان ۳۰ سالمان است نمی‌توانیم بگوییم ما کار را تعطیل می‌کنیم به گنج حضور برسیم بعد برویم کار کنیم. نه. هر دو را باهم انجام می‌دهیم، باید هم کار کنیم هم وقتی از کار فارغ شدیم بیاییم گنج حضور هم گوش بدهیم، کار مادیمان را هم بکنیم کار معنوی هم بکنیم ولی در کار معنوی فقط تو را می‌خواهم. چیز دیگر نمی‌خواهم.

اما وقتی می‌روم بیرون موازی هستم با زندگی و هدف بیرونیم را منظور بیرونیم را دنبالش هستم. که در آنصورت خرد آنوری می‌ریزد الان به کارت. پس من امیدوارم این توضیح من دیگر این همه سؤال می‌شود، ما پذیرفته‌ایم، پذیرفتن نباید یک صندوق باشد. پذیرفتن باید شما را از جنس فاصله دو تا صندوق بکند.

همانطور که توضیح دادم قبلاً مولانا در این بیت اشاره می‌کند به آیه ۸ سوره انشراح و می‌گوید که اگر وصل شدی به زندگی و زندگی از تو پرسید چی می‌خواهی بگو فقط تو را می‌خواهم.



چو صریرِ تو شنیدم، چو قلم به سر دویدم

چو به قلب تو رسیدم، چه کنم صداعِ قالب؟

صریر یعنی صدای قلم، قلم نی که می نویسند، می گوید وقتی صدای قلم آفرینش تو را شنیدم می خواهد بگوید که لحظه به لحظه تو همه چیز مرا می آفرینی و وقتی من بصورت من بلند می شوم و می گویم می دانم و ایجاد مقاومت می کنم نمی گذارم تو درست بیافرینی. و صدای قلم آفرینش زندگی را ما بصورت درد می شنویم و هزار جور ممکن است بشنویم و این درد را بکنیم که الآن کرده ایم که قلم آفرینش در این لحظه حال ما را تعیین می کند به درجه ای که تسلیم هستیم و پذیرش داریم از اتفاق این لحظه، به درجه ای که فضا را باز کرده ایم، به درجه عمق مان و سکونمان، که اینها همه در واقع بیان یک چیز است او بهتر می آفریند.

پس اگر حال ما بد است در این لحظه نمی گذاریم زندگی با قلمش حال ما را، بدن ما را، احساس ما را درست ترسیم کنیم، ولی می گوید مانند قلم به سر دویدم، یعنی شدم قلم در دست تو، سرم را گذاشتم زیر پایم، یعنی سرم هیچ شد گفتم نمی دانم، تسلیم شدم، یعنی وقتی شنیدم تو داری می نویسی و همیشه تو می نویسی، من دیگر گفتم نمی دانم، هر لحظه می گویم نمی دانم. و تو به من می گویی چی را بدانم. پس خرد را تو به ذهن من می نویسی، فکر این لحظه را تو می نویسی، عمل را تو تعیین می کنی.

یادمان باشد اگر من ذهنی داریم درد زیاد داریم این کار نمی تواند صورت بگیرد، فعلاً در این لحظه شما می توانید اجازه بدهید با پذیرش اتفاق این لحظه، قلم بنویسد و قلم همیشه قلم اوست که می نویسد. ولی اگر شما مقاومت نکنید لحظه به لحظه او بنویسد و این تغییر و تحولات را در حال شما بوجود بیاورد شناسایی به شما بدهد، من ذهنی تان را بشناسید، اقلامش را بشناسید، ببینید کجاها سرمایه گذاری شدید، چه چیزی در جهان بیرون همه توجه شما را جذب می کند، چه صندوقهایی را بیشتر می روید، کدام صندوقها، صندوقهای فکرهای منفی هستند؟ به زودی آنها را می شناسید دردهایتان را می شناسید هم هویت شدگی ها را می شناسید و آنها را می اندازید در نتیجه او می شود قلب شما مرکز شما. چو به قلب تو رسیدم، چه کنم صداعِ قالب؟

قالب یا قالب یعنی همین من ذهنی صداع یعنی درد، درد سر، زحمت و دردسر من ذهنی را دیگر می خواهم چی کار کنم؟ خدمتتان عرض کردم من ذهنی ما می گوید ما هم هستیم، ما می دانیم و محصولاتی درست کردیم از جمله ترس و خشم و بقیه دردها، اینها محصول ماست، اینها را ما لازم داریم ما، شما از خودتان سؤال کنید برای



چی کینه کسی را حمل می‌کنید؟ این زحمت و درد سر من ذهنی قالب شماست، قالب همان چیزی است که روح ماهشیاری ما توش زندگی می‌کند، ولی این قالب آلوده شده است. آلوده شده به هم هویت شدگیها به دردها. پس متوجه شدیم او می‌نویسد، صدای قلمش را هر لحظه بصورت حالتان می‌شنوید، حالتان چه جوری است. قلم در این لحظه ترسیم می‌کند، آیا حالا که شما می‌بینید یک خردی که تمام کائنات را اداره می‌کند، زندگی شما را ترسیم می‌کند نقاش اوست، می‌خواهید سرتان را زیر پا بگذارید بگویید نمی‌دانم، از ته دلتان بگویید. اگر بگویید و شما این لحظه من تان صفر است دانایی تان نسبت به من ذهنی یعنی دانایی من ذهنی تان صفر است، به دانایی زندگی دست پیدا کردید و او دارد شما را هدایت می‌کند از درون، بالاخره او خودش را مرکز شما می‌کند و آن موقع شادی بی‌سبب از چشمه درون شما می‌جوشد، آرامش در واقع ذات این فضای باز شده درون شماست که او قلب شما شده و او بی‌نهایت است و او ابدیت است. ابدیت او سبب می‌شود شما نترسید. تمام ترسها ترس از مرگ است شما نامیرایی را جاودانگی را حس بکنید نمی‌ترسید دیگر، ترس مهم‌ترین هیجان من ذهنی است می‌افتد. این شعور که دردها چیز مهمی‌اند و با ارزشی‌اند شعور خوبی نیست، آن هم می‌افتد، یعنی همه دردها را می‌اندازید، می‌گویید که من دردهایی که من ذهنی برای من ایجاد کرده تا حالا را نمی‌خواهم و این را از ته دلتان می‌گویید. چند تا بیت هست برایتان می‌خوانم که چندین بار خواندیم اینها را ولی هرکدام از این بیتها اگر بخورد به شما و درست درک بشود، شاید بعضی از این بیتها را ما سه چهار ماه روش فکر کنیم اشکالی ندارد، می‌گوید

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۶۱

هر کو نکند فهمی زین کَلکِ خیال انگیز

نقشش به حرام ار خود صورتگر چین باشد

کلک خیال انگیز یعنی هم خیال خدا می‌کشد و با خیال شما یعنی حضور خدا با حضور شما یکی می‌شود و در حالت ایده‌آل اگر شما به بی‌نهایت او زنده شوید قلم آفرینش او شما را ترسیم می‌کند و آفرینندگی شما را ترسیم می‌کند یعنی حال شما را او تعیین می‌کند، اگر مقاومت شما و قضاوت شما در این لحظه صفر باشد خیلی عالی ترسیم می‌شود، ولی من ذهنی درکی از این موضوع ندارد. بنابراین من ذهنی چون مقاومت می‌کند تمام نقش‌هایی که می‌کشد نقش حرام است، نباید بکشد برای اینکه توش درد هست، ولو این آدم دانشمندترین آدم دنیا باشد یا



صورتگر چین باشد یا نقاش چینی باشد فرض کنید مهم ترین نقاش جهان دارد یک چیزی را با من ذهنی ترسیم می کند، هر چی ترسیم می کند بادام پوک است.

ما باید فهمی از این قلم آفرینش که ما او هستیم، وقتی خودش را می کشد از جهان عقب، با آن قلم می نویسد و حال ما بدن ما را او می نویسد. بهترین حالت این است که شما مقاومت را به صفر برسانید، بگویید نمی دانم بلند نشوید، واکنش نشان ندهید، قضاوت نکنید چه جوری می نویسم چه جوری نوشته می شود خب اینها تأمل می خواهد، گاهی اوقات ما می گوئیم این آدم هزاران تا کتاب خوانده است ولی بویی از این کلک خیال انگیز نبرده است، همیشه با من ذهنی اش می نویسد، خیلی هم قشنگ می نویسد.

گاهی اوقات یک نفر می نشیند راجع به عسل کتاب می نویسد شعر می گوید ولی هنوز عسل را نچشیده است، یک نفر راجع به آزادی کتاب می نویسد سخنرانی می کند ولی هنوز توی من ذهنیش زندانی است اسیر خشمش و ترسش و کینه اش است، آزاد است مزه اش را نچشیده، به جای اینکه دکترا بگیریم در تجزیه تحلیل عسل بهتر است یک دفعه بچشیم.

حضور هم همینطور، حضور را باید خودش بشویم مزه اش را بچشیم، توی ذهن باشیم ذهن گاهی اوقات آثار خوبی تولید می کند در نوشتن در صحبت کردن، ولی از من ذهنی می آید یا از حضور، اگر از حضور می آید نقشش حلال است اگر از من ذهنی می آید از مرکز مادی می آید نقشش به حرام است یعنی درد توش خواهد بود، این هم بیتی است که شما بخوانید و بخاطر بسپارید بارها خوانده اید و دیده اید

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳

خفته از احوال دنیا روز و شب چون قلم در پنجه تقلیب رب

ما باید به آنجا برسیم به طوری که از احوال دنیا خفته باشیم یعنی اتفاقات و عوامل بیرونی ما را به نوشتن و ندارند، ترس ما خشم ما گرفتاریهای ما سبب نوشتن نشود، تحریکات یکی، حسادت یکی، غیبت یکی در مورد ما، توهین یکی سبب رفتار ما و فکر ما نشود. بخوابید نسبت به احوال دنیا نسبت به وضعیت ها همیشه و هر لحظه و این شما مثل قلم در پنجه حرکت یا دست حرکت کننده خدا هستید. معنیش این نیست که ما جهان بیرون را نمی بینیم و در جهان بیرون کار نمی کنیم، رفتیم خانه مان خوابیدیم، اینها را توضیح دادم نه. ولی واکنش نشان



نمی‌دهیم از آن ور می‌آید، هر لحظه مواظبیم که این موازی بودن ما با زندگی یا حالت تسلیم ما به هم نخورد حواسمان به اینجاست. این بیت هم مربوط به همان است. یک بیت دیگر می‌خوانم از حافظ می‌گوید:

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۰۵

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

می‌گوید پیر من گفته، پیرش می‌تواند زندگی باشد، قلم آفرینش خطا نمی‌کند. ظاهراً مصرع دوم دارد می‌گوید که: می‌کند و پیر ما خطای صنع را پوشانده، قلم خدا خطا نمی‌کند. مقاومت ما سبب ترسیم شدن بد می‌شود، بنابراین پیر ما اگر خدا باشد، هر لحظه خطای ما را می‌پوشاند. می‌گوید من دارم ترسیم می‌کنم. بهترین صورت ترسیم می‌کنم، تو قلم منی، تو مقاومت می‌کنی، تو می‌گویی می‌دانم، تو واکنش نشان می‌دهی به بیرون، نمی‌گذازی من درست ترسیم کنم در بیت بود

چو قلم به سر دویدم، پس شما صدای قلم من را نشنیدید نمی‌دانید که من می‌نویسم، حالا این موضوع را الآن ما می‌دانیم. این لحظه خدا یا زندگی وضعیت و زندگی شما را می‌نویسد، هر چقدر کمتر مقاومت کنی هر چقدر قلمی باشی که به سر بدوی بهتر نوشته می‌شوی، تنت سالم تر می‌شود، کارت بهتر می‌شود روابطت با دیگران بهتر می‌شود آسانتر می‌روی به سوی او، آسانتر او دلت می‌شود.

وقتی سؤال می‌کنی نشانگر این است که به این ابیات پی نبردی ولی خدا و پیر خطای شما را می‌پوشاند، در واقع ما و او با هم آفریننده هستیم، ما همکاری نمی‌کنیم و زندگی خطای ما را می‌پوشاند نه خطای خدا را، بیت قابل تأملی است خواهش می‌کنم روش توجه کنید. برخی از این ابیات چنان جامع و پر از معناست که اگر باز بشود برای ما، ما درک بهتری از راه پیدا می‌کنیم. این چند بیت هم مربوط به این است دوباره که در این لحظه قلم آفرینش، قلم خداست می‌نویسد و باز هم شما نباید دخالت کنید برای توضیح بیشتر می‌گوید

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۰

ای دریده پوستین یوسفان گر بدرگت، آن از خویش دان

می‌گوید پوستین یوسفان را دریدی یعنی زیبایان، یوسفان یعنی کسانی که به زندگی زنده‌اند، اگر تو اهل زندگی بودی، حاضر بودی آنها را می‌شناختی و تبعیت می‌کردی از آنها حالا که نکردی به آنها ظلم هم کردی اگر گرگ تو را بدرد، بدان تو خودت کردی. اگر حالت بد بشود وضعت خراب بشود یا خراب است خودت کرده ای



زانکه می‌بافی، همه ساله پیوش زانکه می‌کاری، همه ساله بنوش

این لحظه ما می‌بافیم، حالا اگر شما می‌گویید من می‌دانم من خودم می‌بافم، بد می‌بافید. اگر موازی هستید با او مقاومت صفر است، خوب می‌بافی. اگر با او موازی هستی می‌گویی نمی‌دانم، هم قلم او شدی او بوسیله تو می‌بافد. هرچی که می‌بافی پیوش، و هرچی که می‌کاری همان را خواهی دروید یعنی درو خواهی کرد. اگر در این لحظه با من می‌کاری درد خواهی داشت، باید بخوری.

چه بسا ما با من ذهنی کاشتیم آثارش در زندگی ما پیدا شده، خیلی از مسائلی که خیلی‌ها دارند الآن به خاطر بادامهای پوکی است که قبلاً کاشته‌اند. اگر اینطوری است یواش یواش اینها را باید بشناسیم ما از آن بادام پوکی که کاشته ایم عذر بخواهیم برگردیم به این لحظه و اجازه بدهیم این خرد زندگی برکت زندگی از ما بصورت نیروی شفا بخش صادر بشود و وضعیت خودمان را شفا بدهد. و با دیگران هم کنار بیاییم و به گناهان اعتراف بکنیم، بله این بیت مهم است که مربوط به همان بیت است می‌گوید:

فعل توسست این غصه‌های دم به دم این بود معنی قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ

می‌گوید غصه‌های دم به دم که می‌خوری به خاطر فکر و عمل خودت، و معنی قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ این است، قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ مربوط به این حدیث است که می‌گوید:

جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ.

خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی.

یا لایق بودی، پس قلم صنع یا آفرینش در این لحظه خشک می‌شود یعنی وضعیت شما خشک می‌شود ترسیم می‌شود بوسیله خدا، وقتی شما متوجه می‌شوید تمام شده است. این لحظه هنوز در اختیار شماست می‌توانید مقاومت را برسانید به صفر و تسلیم بشوید، قشنگ تر ترسیم می‌شود قشنگ تر ترسیم می‌شود، اگر این کار را بکنی یواش یواش او تو را هدایت می‌کند از درون و می‌برد و سرانجام او می‌شود مرکزت.

پس این لحظه قلم صنع ترسیم می‌کند به آن چیزی که ما شایسته هستیم، اگر می‌گوییم می‌دانیم و مقاومت می‌کنیم خیلی شایسته نیستیم، اگر نه متواضع شدیم من ذهنی آمده خیلی کوچک شده و سعی مان را داریم می‌کنیم، بعضی موقع‌ها از دستان در می‌رود واکنش نشان می‌دهیم می‌گوییم من می‌دانم فلان اینها، عیب ندارد. پس لیاقتمان دارد بیشتر می‌شود و او هم بهتر ترسیم می‌کند، معنی بیت مشخص شد.



ز سلام خوش سلامان بکشم ز کبر دامن

که شدست از سلامت دل و جان ما مُطِیب

مطیب یعنی پاکیزه، می‌گویند از سلام خوش سلامان، خوش سلامان انسانهای به حضور رسیده‌اند، خوش سلام کسی است که وقتی می‌آید پیش شما، شما را به ارتعاش زندگی وادار می‌کند، وقتی از پهلویتان رد می‌شود وقتی با شما حرف می‌زند، یکدفعه می‌بینید که از درون آن قسمت حضورتان دارد ارتعاش می‌کند و دارد خودش را به خودش نشان می‌دهد. یعنی زندگی را در شما تشویق می‌کند. خوش سلامان کسانی هستند که این لحظه ساکن روان هستند. دائماً از جنس زندگی هستند هشیارانه، زندگی را در آدمها می‌بینند.

یک حالا بگویید قضیه یا هرچی اسمش را می‌گذارید در فیزیک جدید هست که می‌گویند مشاهده کننده جنس مشاهده شونده را تعیین می‌کند. شما اگر بعنوان پدر یا مادر از جنس زندگی باشید به بچه تان که نگاه می‌کنید او را زندگی ببینید جنس او را تعیین می‌کنید، یعنی او شروع می‌کند به ارتعاش کردن به زندگی، اگر شما در آن لحظه او را بصورت زندگی ببینید.

اگر من ذهنی داشته باشید بصورت تصویر ذهنی ببینید او از جنس جامد می‌شود. بستگی دارد که فرشته را در او می‌بینید یا مجسمه را. او را بصورت فرشته یا زندگی می‌بینید یا مجسمه؟ پس خوش سلامان آنهایی هستند که، خواندیم گفت که آنهایی که ایمان آوردند، ترغیب می‌کنند توصیه می‌کنند انسانها را به زندگی به حق و به صبر، آنها خوش سلام هستند.

بد سلام آنهایی هستند که از پهلوی شما رد می‌شوند من ذهنی شما خشم شما، در شما خودش را به شما نشان می‌دهد. اما ما از سلام خوش سلامان به کمک خوش سلامان، دامن مان را از خود خواهی و کبر رها می‌کنیم. کبر یعنی بلند شدن گفتن من، و همراه با دانستن است دانایی من ذهنی است، معادل ندانستن است. می‌گویند بوسیله سلام خوش سلامان من از کبر رها می‌شوم چرا؟ برای اینکه در خوش سلامان تو هستی، یعنی خداست.

که شدست از سلامت دل و جان ما مُطِیب، سلام هم یعنی اینکه وقتی می‌گوییم سلام، یعنی من زندگی هستم تو را هم زندگی می‌بینم. ای زندگی ارتعاش کن، نشانگر این است که تو زندگی هستی. زندگی هستی پس از جنس خدا هستی، که از سلام تو دل و جان ما پاکیزه شده، پس خوش سلامان از جنس زندگی هستند. در او یعنی در



خوش سلام زندگی به ما سلام می کند، خدا سلام می کند، ما هم متوجه می شویم که از جنس زندگی هستیم، دل و جان ما پاکیزه می شود، پاکیزه می شود یعنی خالص می شود.

هشیاری از دردهایش شفا پیدا می کند چسبیده بود به چیزهایی رها می کند برمی گردد هوشیاری خالص می شود، هشیاری خالص سبب می شود که جان ما شسته بشود، جان ما تمیز بشود، تن ما تمیز بشود. پس ما با خوش سلامان زندگی کنیم. یکی از این خوش سلامان همین مولانا است، رهایش نکنید، خوش سلام است.

هر موقع می خوانید می بینید که زندگی در درونتان شروع می کند به ارتعاش، ارتعاش می کند، هر موقع می خوانید می بینید که قلم شدید در دست زندگی به سر می دویید، هر موقع می خوانید متوجه می شوید که نمی دانید. هر موقع می خوانید متوجه می شوید که من ذهنی شما نیستید، شما از جنس زندگی هستید. زندگی جاودانه است نامیراست، ترس تان کم می شود. بله این را هم ببینید می گوید:

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۴۲

حافظ افتادگی از دست مده زان که حسود

عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

حافظ افتادگی و تواضع را یعنی صفر کردن من ذهنی را از دست نمی دهد، برای اینکه هر کس بگوید من می دانم و بلند شود، این آدم قطع می شود از زندگی، وقتی قطع می شود تنها راه شناخت خودش مقایسه است. وقتی انسان خودش را به جسم کاهش می دهد و تنها راه شناخت خودش مقایسه با دیگران است، حسود می شود. می خواهد دیگران کم بشوند او بزرگ بشود. فرق دارد اینکه ما خودمان را به جسم کاهش بدهیم با دیگران مقایسه کنیم یا نه خدا بیاید دل ما بشود و ما بزرگ بشویم به خدا و او قلب ما بشود.

اگر به مقایسه بیافتیم حسود می شویم، در این صورت آبرو و مال و دل خدایی اش را و دینش را فدای مغروری کرد. یعنی اینکه کسی که کبر دارد حسود است مغرور است نه آبرو دارد، نه مالش به دردش می خورد، نه دلش به دردش می خورد برای اینکه دلش مادی است، نه هم دین دارد. آبروی اصلی زنده شدن به زندگی است. الآن می خوانیم.



ز کفِ چنین شرابی، ز دمِ چنین خطابی

عجبست اگر بماند به جهان دلی مُؤدَّب

یک چنین شرابی را که از آن ور می‌آید، بریزی کف کند شراب کف می‌کند، توی گیلان بریزی، شرابی که این لحظه از آنور می‌آید با موازی شدن شما در حالی که شما چون قلم در دست او هستید بسر می‌دوید شراب از آنور می‌آید. و او از طریق شما حرف می‌زند، خردش را به گوش شما می‌خواند، خردش را روی ذهن شما می‌نویسد. دانایی‌اش را در اختیار شما می‌گذارد، هم مست کنندگی‌اش را هم دانایی‌اش را. یادتان است که گفت بُراق دمِ در است؟ شما سوار بُراق شدید. هوشیاری بصورت هوشیاری سوار هوشیاری شد.

هوشیاری سوار هوشیاری شد این فضا شروع کرد به بزرگ شدن و شما هم هویت شدید با خدا به جای بیرون، و الان پیغام خرد و برکت مست کنندگی زندگی به شما می‌رسد. آیا در جهان دلی مرتب می‌ماند مُؤدَّب می‌ماند؟ مُؤدَّب در اینجا منفی است.

مُؤدَّب کسی است که به آداب ذهن احترام می‌گذارد، مقید به آداب ذهن است به آداب من ذهنی است. اینجا باید این کار را کرد، آنجا باید آن کار را کرد، من ذهنی تعیین کرده. این ادب ادب نیست. محدودیتها و پیچ و خمهایی که من ذهنی بنام آداب حالا بگیر مذهبی یا معنوی تعیین کرده محدودیت ایجاد می‌کند. این ادب نیست، ادب این است که ما به او زنده بشویم. آبرو این است که ما به او زنده بشویم. من ذهنی در واقع مُؤدَّب نیست مقید است. مقید به یکسری آداب و فکرهاست. می‌گویند اینها اینهاست با آنها هم هویت است. این آداب بدرد نمی‌خورند.

ولی چنین شرابی چنین خطابی از درون برای شما نیاید شما همان مقید به آن محدودیتها می‌مانید. و مولانا می‌گوید همین الان هم می‌آید، می‌خواهد بیاید، شما تسلیم بشوید بیاید، سوار بُراق بشو. زندگی می‌خواهد هر انسانی تجربه معراج برسد. زندگی می‌خواهد از طریق هر کسی که خودش است، خودش را جمع کند و در آن شخص به خودش زنده بشود، ولی این قید و بندها نمی‌گذارند با قید و بندها و آداب ما هم هویت شدیم. این چنین چیزی وجود ندارد که این کار را باید این طوری انجام بدهم.

کی گفته این را؟ حواسمان باشد زندگی بینهایت انعطاف دارد، زندگی در این لحظه تعیین می‌کند که شما چه فکری بکنید و چه عملی بکنید اگر شما با او موازی باشید. حتی فکر و عمل ۵ دقیقه پیش به درد این لحظه



نمی خورد در حالت ایده آل، ما باورهای ۳۰۰۰ سال پیش را گرفتیم با آنها هم هویت شدیم کردیم مرکزمان، و آداب آنها را اجرا می کنیم و می گوئیم اگر آنطوری نباشد این کفر است.

و سر آن آداب با دیگر گروه ها می جنگیم، ظاهرش ادب است ولی ادب نیست. ادب می دانید چیه؟ ادب این است که انسان به زندگی زنده باشد. شکر بتواند بکند، راضی باشد. ادب این است که این لحظه در پیشگاه خدا شما بگوئید نمی دانم. هر کسی در این لحظه عصبانی است، می ترسد خشمگین است، بی ادب است. چرا؟ برای این که به او می گوئید می دانم.

خدا می گوید من آرامشم را شادیم را می دهم به شما، من می دانم چه کار کنی، تو قلم منی. تو می گوئی نه من قلم او نیستم من می خواهم ناراحت باشم. اصلاً هر گونه هیجان منفی در این لحظه نشانگر این است که من ذهنی شما می داند و خدا نمی داند! این را شما می گوئید ادب؟ ناشکری را می گوئید ادب؟! عدم رضایت از این لحظه را می گوئید ادب؟! این که الان بگوئی که من می دانم و بلند بشوی و مغرور باشی می گوئی ادب؟! ادب است؟! ادب غلط است.

پس ما ادب اصلی را شناختیم، شما شکر می کنید پرهیز می کنید مُؤدَّبید هستید، به او زنده اید مُؤدَّبید، در این لحظه انتخاب من ذهنی خودتان را می گذارید کنار انتخاب او را می کنید، ادب است. نه مقاومت می کنید هر مقاومتی هر قضاوتی بی ادبی است. من ذهنی می گوید این ادب است، کجای این ادب است؟

ز غَنایِ حقِ برُسته، ز نیازِ خود برُسته، به مشاغلِ اَنَا الحَقّ شده فانی مَلَهَب

مَلَهَب یعنی رنگ قرمز کم رنگ، در واقع زرد و منظور شفاف شدن انسان مثل شیشه در مقابل نور است، یعنی عاشق، می گوید از بی نیازی حق برُسته یعنی انسان روی زمینه خدا بایستد. یعنی چهار بعد شما روی زمینه زندگی است، و زندگی بینهایت است، فراوانی است و غناست و بی نیازی است. و از نیازهای من ذهنی هم برُسته، آزاد شده. ما هم باید اینطوری باشیم دارد به ما می گوید.

آیا شما هنوز این نیاز را دارید که یک چیزی از بیرون برای زندگی کردن بگیرید؟ غذای روح را دارم می گویم، مثلاً فکر می کنید شادی را از چیزها می توانید بگیرید؟ لذت را از چیزها می توانید بگیرید؟ ذوق را شما از یک چیزی خوشتان می آید می گوئید من وقتی این را انجام می دهم خیلی خوشم می آید، این خوش آمدن از شما می ریزد به آن کار نه از کار می آید به شما. شما به یک جایی رسیدید که از بیرون چیزی نخواهید، مثل تایید، توجه، حس



شناسایی، تشکر، قدردانی مردم تشنه شناسایی اند، به من بگویید من آدم مهمی ام آدم حسابی هستم، آیا از این نیازها که اینها نیازهای روانشناختی من ذهنی است نیاز به غیبت، نیاز به ضرر زدن به دیگران، نیاز به اینکه دیگران بیایند پایین نمی توانم ببینم، اینها نیازهای روانشناختی است.

البته ما نیازهای حقیقی هم داریم مثل نیاز به غذا، نیاز به مسکن، نیاز به پوشاک، نیاز به اکسیژن اینها نیازهای حقیقی هستند، تا زمانی که بافت ذهنی مرکز ماست، ما به بی نیازی نمی رسیم. برای این که این محدودیت است، وقتی مرکز ما مادی است نمی توانیم بی نیاز باشیم از جهان، و روی بی نیازی او نمی رویم، در واقع ما وقتی او دل ما می شود ما می رویم روی زمینه زندگی، ما او هستیم، حالا یک جسمی هم داریم. یک اتفاقاتی هم در سطح می افتد.

مثل این که مثلاً ما با اقیانوس یکی هستیم ولی یک امواجی هم روی اقیانوس مثل کف و چیزهای مختلف در سطح اقیانوس صورت می گیرد. اما شما به **مشاغلِ اَنَا الْحَقِّ** مشغولید چه کار می کنید که بگویید من از جنس خدا هستم. تسلیم یکی اش است، عدم قضاوت، عدم مقاومت اینها **مشاغلِ اَنَا الْحَقِّ** است. شناسایی هم هویت شدگیها، بخشیدن دیگران، پرهیز، شما می گوید من دیگر غیبت نمی کنم، من به کسی دیگر ضرر نمی خواهم بزنم، پشت سر کسی حرف نمی زنم، پرهیز از انتقاد، پرهیز از عیب جویی، پرهیز از دیدن عیبهایی که اینها چی اند؟ **مشاغلِ اَنَا الْحَقِّ** هستند. **مشاغلِ اَنَا الْحَقِّ** مشاغلی است که خدا می کند.

سکوت، امروز گفت بیشتر از جنس فضای بین فکرها یا صندوقها باشید، پرهیز از رفتن به صندوقها و اگر کسی از بی نیازی حق استفاده کند و از نیازهای خودش برهد به **مشاغلِ اَنَا الْحَقِّ** بپردازد یک موقعی فانی می شود من ذهنی می ریزد او دل ما می شود و نور ازش رد می شود، یعنی هر چه از آنور می آید وارد چهار بُعدش می شود، فانی می شود نسبت به من ذهنی، از جنس عشق می شود. عاشق هم زرد روی است. جسم عاشق ذهن عاشق، جان عاشق همه اینها شفاف به نور است، مقاومتی در او نیست. **مُلَهَّب** یعنی سرخ کم رنگ یعنی زرد.

بکش آب را از این گل که تو جانِ آفتابی

که نماند روح صافی، چو شد او به گلِ مرکب

آفتاب چه کار می کند؟ آب را بخار می کند، ولی این آفتاب آب معمولی را بخار می کند، آفتاب زندگی وقتی شما موازی می شوید می تابد به چهار بُعد شما آب زندگی را می کشد، ولی تو خودشی، تو می توانی، تو جان خدا هستی،



تو عین خدا هستی، آفتاب رمز خداست زندگی است. تو آب خودت را هوشیاری خودت را از هم هویت شدگیها بکش بیرون، می توانی چرا جان آفتابی. چطور آفتاب می تواند از گل آب را بکشد بیرون، دیدید شما گل را بگذار جلو آفتاب پس از مدتی می شود کلوخ، آب رفته بخار شده.

پس وقتی موازی با او می شوی او می شوی، جان آفتابیت را می شناسی، آب را جمع می کنی، شما دارید این کار را می کنید، به تدریج دارید شناسایی می کنید در کدام درد سرمایه گذاری شدید؟ چه دردهایی دارید؟ و آب را از آنها می کشید بیرون، آب در آنجا گیر افتاده. رنجش چیه؟ آب گیر افتاده، آب یعنی زندگی، هر چندتا رنجش دارید آنها یک گره است که قسمتی از وجود شما آنجا گیر افتاده بکش بیرون، گره را باز کن.

که هوشیاری صاف نمی ماند، روح صافی نمی ماند (صافی یعنی خالص) وقتی آمیخته با گل باشد. وقتی هوشیاری و روح ما آمیخته با چیزهای این جهانی است صاف نیست و خدا به روح صاف احتیاج دارد. روح آزاد شده از هم هویت شدگیها احتیاج دارد.

پس ما فهمیدیم جان آفتاب هستیم. آب را که در هم هویت شدگیها گیر افتاده، می توانیم بیرون بکشیم و باید روحمان را صافی کنیم. تا زمانی که هم هویت هستیم، یعنی به گل آمیخته هستیم زندگی روی ما نمی تواند کار کند.

صلوات بر تو آرم که فزوده باد قربت

که به قرب کل گردد همه جزوها مقرب

مقرب یعنی نزدیک شده. می گوید: درودهایم را من به تو می فرستم که نزدیکی تو با خدا بیشتر باد. یعنی دل تو وسیع تر باد، هر چه بیشتر تو از جنس خدا بشوی. همه انسانها روز به روز باید بیشتر از جنس او بشوند، برای اینکه نزدیک شدن ما به هم، مستلزم این است که اول برویم با کل یکی بشویم. صحبت همیشه دو تا همسر می شود، دو تا همسر هر کدام باید بروند با کل یکی بشوند، وقتی با کل یکی شدند، به هم می توانند نزدیک شوند از طریق آن کل.

ولی وقتی می آیند بالا، هر کدام من هستند نمی توانند به هم نزدیک شوند. در واقع یک بافت ذهنی جدا کننده در مرکز خانواده هست، در دل همسران و اینها دارند سعی می کنند به هم نزدیک شوند، نمی توانند بشوند!!



وقتی در مرکز ما یک چیز جدا کننده وجود دارد، هر لحظه می گوید؛ من جدا هستم، من جدا هستم، من وحدت بخش نیستم، چه جوری می توانیم ما یکی بشویم؟ نمی توانیم!

آیا حس یکی شدن و نزدیک شدن انسان‌ها در این جهان به همدیگر لازم است برای بقایشان؟ بله. چه چیزی بقای انسان را به خطر انداخته است؟ حس جدایی. چه جوری به هم نزدیک بشویم؟ باید برویم با کل یکی بشویم، وقتی با کل یکی شدیم آن موقع می فهمیم که ما از یک جنس هستیم. همه انسان‌ها از جنس او هستند. به کمک آن کل، حالا می توانیم به هم نزدیک شویم.

همه جزوها به هم نزدیک می شوند با نزدیک شدن به کل و درود به کسانی که در این راه کار می کنند، به تکامل هوشیاری کمک می کنند به قانون خدا احترام می گذارند و کمک می کنند، همکاری می کنند. کسانی که تسلیم را رعایت می کنند، کسانی که خوش سلام هستند، انعطاف دارند، روی خودشان کار می کنند.

دو جهان ز نَفَخِ صورت چو قیامتست پیشم

سوی جان مُزَلَزَلست و سوی جسمیان مُرْتَب

می گوید که پیش ما، الان که این شناسایی‌ها را کردیم، از نَفَخِ یا دمیدن شیپور اسرافیل، قیامت شده است. برای انسانی که از جنس جان است، از جنس حضور است، جهان در حال فرو ریختن است، مُزَلَزَل است. اما کسی که مرکزش مادی است، از جنس جسم است، مرتب است. یادتان است یادآوری کردم که یک عده‌ای پارک ذهنی دارند. در پارک ذهنی همه چیز ثابت است. می خواهند ثابت نگه دارند. هر چیزی سر جای خودش باشد، منظم. ولی گفتیم زندگی شبیه جنگل است، جنگل دست نخورده. یک درختی دارد می میرد، یکی تازه متولد شده، یکی میانسال است و هزار جور چیز هم آنجا هست. زندگی ما هم همین طور است.

ولی جسمیان می خواهند مرتب‌اش کنند. منظم کردن زندگی، با نظم زندگی یک چیز دیگر است، ولی یادمان باشد امروز گفته؛ قلم او می نویسد! شما با مقاومت و با عقل من ذهنی نیابید زندگی را مرتب کنید بر اساس ترس و کنترل. این باید این کار را بکند، آن باید آن کار را بکند، من اینجا رئیس، هیچ کسی از جایش تکان نخورد خیلی، هر کسی حد و حدود خودش را بشناسد. مرتب می کند، کنترل می کند! این آدم‌ها جسمی هستند، زندگی آن طوری نیست. اولاً شما بدانید که همه چیز در حال فرو ریختن است. هر چی را شما تصور می کنید در حال از بین رفتن است، از جمله جسم ما. همه چیز! هیچ چیزی نیست که سر جایش باشد، هیچ چیزی نیست که مرتب



باشد. هر چیزی در هر لحظه می میرد و زنده می شود از جمله ما. پس هیچ چیز سر جایش خودش نیست که شما بگویید، عجب تو جهان ثابت است و مرتب است و از زندگی ما اینطوری تنظیم کنیم، یک خانواده است و چهار نفر است و این کار را می کند اینجاها را مال توست، درست در نمی آید این طوری!!

و نفخ صورت، شیپور اسرافیل، امروز خواندیم دیگر گفت: نواختن انسان به وسیله خدا، بیان عشق و زیبایی و خرد از طریق انسان به وسیله خدا، این نفخ صور است. پس در واقع انسان را می نوازد خدا، و قیامت به وجود می آورد. می شود در قیامت خودمان، در این لحظه شما زنده بشوید؟ پیش شما قیامت است. اولین اثرش این است که شما دارید بلند می شوید.

همه آن چیزهایی را که ما چسبیدیم دارد از بین می رود، نمی شود شما رها کنید یک دفعه بلند شوید؟ همه که دارند از بین می روند! از جمله جسم ما. حالا ده سال می کشد، بیست سال می کشد، پنجاه سال می کشد فرقی نمی کند. دارند تغییر می کنند. آنهایی که مرکز جانی دارند، از جنس هوشیاری هستند می بینند جهان این طوری است. آنهایی که مرکز جسمی دارند فکر می کنند جهان مرتب است، پارک ذهنی است، این کار را نکنید! و در مورد خودمان که شیپور مولانا زده می شود، ما پا شویم، در این لحظه بلند شویم، به صورت هوشیاری؛ چون قیامت یعنی قیام کردن و بلند شدن دیگر! بلند شویم روی پای خودمان.

به سخن مکوش کاین فرزندلست، نی ز گفتن

که هنر ز پای یابید وز دم دید ثعلب

می گوید: اینقدر به سخن گفتن مکوش. برای اینکه این برکت، این فر، این شکوه؛ فر برکتی است که از آنور می آید، از دل می آید، از دل عدم می آید نه از گفتن! نه از صندوق ها! از فاصله دو تا صندوق می آید که روباره؛ ثعلب، هنر را از پایش پیدا کرد. پایش است که به دردش می خورد، ولی فکر کرد دُمش است.

در مورد قضیه روباه یک مطلبی را سریع برایتان بخوانم که، می دانید که روباه ها را به خاطر دمشان شکار می کنند. در اینجا دم روباه را همین مغز من ذهنی می داند، فکر من ذهنی می داند. ما به خاطر گفتارمان گیر می آفتیم، من ذهنی مان گیر می افتیم. ولی انسان جسمی، من ذهنی را مایه افتخار می داند. پس می گوید ساکت باش، دیگر نگو. برای اینکه این فر از مرکز مادی نمی تواند باشد، از مرکزی ست که از جنس خداست بلند می



شود این فر، فر ایزدی. ولی روباهان فکر می کنند از ذهنشان است. بله اجازه بدهید سریع بخوانم گرچه قبلاً خواندیم ولی مفید است. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۲۷

پا رهند روبهان را در شکار و آن ز دم دانند روباهان غرار

می گوید: روباهان بی خبرانه و با افتخار، اینطوری تصور می کنند که دُمشان آنها را موقع شکار نجات می دهد در حالیکه حقیقتاً پایشان رها می کند آنها را، پایشان به دادشان می رسد. یعنی وقتی روباهان می خواهند شکار کنند، روی پایش می دود، به خاطر دمش هم می خواهند شکار کنند. دم روباه در واقع سَمبُلِ زرنگی و حقه بازی است، در اینجا من ذهنی ماست. ما فکر می کنیم چون زرنگیم می توانیم نقشه بکشیم، خوب فکر کنیم، آن است که دارد ما را نجات می دهد، نه آن نجات نمی دهد! بلکه به دردسر می اندازد. پایمان است. پای ما، هم بزرگان هستند، هم خدا. ما الان گفت که روی چی ایستادیم دیگر. هر موقع هم گیر می افتیم زندگی ما را نجات می دهد. گفت زندگی می بخشد ما را، گرچه که نمی گذاریم درست بیافریند ولی او به عنوان پیر می بخشد.

عشقها با دم خود بازند کین می رهند جان ما را در کمین

می گوید: با دم خودشان عشق بازی می کنند روباهان، انسانها هم با من ذهنی شان، که موقع شکار وقتی کمین کردند، ما را بگیرند این دم است که ما را می رهند، یعنی جان ما را می رهند.

روبها پا را نگه دار از کُلوخ پا چو نبُود. دم چه سود ای چشم شوخ؟

به روباه می گوید که، این قدر پایت را نکوب به کلوخ، به سنگ. اگر پا نباشد ای گستاخ، دم به چه درد می خورد؟ اگر ما روی پای زندگی نایستیم، یا کسانی که به زندگی زنده شده اند، نایستیم، این من ذهنی حقه باز ما چه کمکی به ما می کند؟ هیچی! تا حالا چه کار کرده است برای ما؟! این همه درد و غم را این من ذهنی ما به وجود آورده است. پایت را نگه دار. پایت را نگه دار یعنی حضورت را نگه دار، توجهت را نگه دار. نگذار یک چیزی در بیرون کاملاً جذب کند. سعی کن از فاصله بین دو تا صندوق باشی. صندوق های زیرکانه و موزیانه نیست تو را نجات می دهد، فاصله بین دو تا صندوق است!



ما چو روباهان و پای ما کرام می رهندمان ز صد گون انتقام

می گوید: ما مثل روباه هستیم و کرام یعنی بزرگان؛ مثل مولانا، مثل پای ما هستند. آنها از صد گونه انتقام ما را نجات می دهند. ما اشتباه می کنیم دیگر! باز هم، هم زندگی به ما کمک می کند، هم بزرگان. مولانا چه قدر به ما کمک کرده است؟ چه قدر از زرنگی های ما را علاج کرده است؟ ما دیگر زرنگ نیستیم. ما دروغ نمی گوئیم، خیلی کارها را نمی کنیم، که قبلاً فکر می کردیم اگر بکنیم به زندگی می رسیم. ولی همه آن کارها درد ایجاد می کند و ما باید پس بدهیم که از این صد گونه انتقام ما را نجات می دهد.

حیلہ باریک ما، چون دُم ماست عشقها بازیم با دم، چپ و راست

پس این فکرهای باریک ما؛ حیلہ در اینجا فکر من ذهنی است، مثل دُم ماست، مثل دم روباه است. دائماً با این من ذهنی مان، ما عشق بازی می کنیم. تمام حواسمان این است که این تصویر ذهنی را زنده نگه داریم، پذیرایی کنیم، پُزش را بدهیم، این را دارم، آن را دارم، این کار را بهتر بدم، من از تو بهتر بدم، عشق بازی می کنیم. تنها هم که هستیم با او عشق بازی می کنیم. افتخار می کنیم، خوشمان می آید چپ و راست. نمی کنیم دیگر این کار را!

دُم بجنابانیم ز استدلال و مکر تا که حیران ماند از ما، زید و بکر

می گوید: مثل روباه که دمش را می جنباند و افتخار می کند به آن، که باعث دردسرش است، به خاطر آن شکارش می کنند، ما هم با استدلال و مکرمان، حقه بازی مان، یادمان باشد وقتی من ذهنی مرکز ماست، هر فکری می کنیم لُق است، هر استدلالی می کنیم یک صندوق است، درد ایجاد خواهد شد، به طوری که این و آن؛ زید و بکر یعنی همه؛ حیران می مانند. البته ما دیگر این کارها را نمی کنیم ان شاء الله.

طالب حیرانی خَلقان شدیم دست طَمَع اندر ألوهیت زدیم

می گوید: ما می خواهیم مردم را حیران بکنیم. تأیید بگیریم، توجّه بگیریم و در عین حال که طالب حیرانی مردم هستیم؛ کی طالب حیرانی مردم است؟ هر کسی با مردم کار دارد! چه کسی با مردم کار دارد؟ کسی که با خدا کار ندارد! گفت اگر کسی مثل قلم در پنجه تقلیب حق باشد، خفته از احوال دنیا و مردم دنیا روز و شب؛ یعنی شما به وسیله حرفها و اعمال آنها تحریک نمی شوید. ولی کسی که همه حواسش به این است که توجّه و تأیید مردم را جلب کند و در این فکر است که چه جوری این را راضی کند و چه جوری آن را راضی کند، چه رفتاری بکند که آن



یکی راضی بشود، خوب دیگر! و در ضمن من ذهنی‌اش را بَک می کند، تصویر ذهنی‌اش را در پیش مردم، این آدم نباید طمع انتظار رسیدن به خدا را داشته باشد. ولی در عین حال، طمع دارد در رسیدن به خدا و زنده شدن به خدا، این طوری صورت نمی گیرد! اگر کسی طالب حیرانی مردم است، به خدا نمی تواند زنده بشود.

تا بَافسون مالک دلها شویم این نمی بینیم ما، کاندَر گویم

تا به افسون یعنی فقط با حرف زدن، مردم را تحت تأثیر قرار دادن، دل‌هایشان را تصرف کنیم غافل از اینکه دل‌های مردم با انرژی دیگری کار می کند، با ارتعاش زندگی کار می کند. این را نمی بینیم که ما در گودال هستیم. گو یعنی گودال. گودال همین من ذهنی است، فضای هم هویت شدگی با دردها و بقیه چیزها؛ در واقع هم هویت شدگی با دردها، با فکرها و با چیزهای فیزیکی این گودال است.

فکر می کند با حرف زدن فقط می تواند دل‌ها را تسخیر کند، نمی شود! نمی شود مرکز ما از جنس درد باشد، ما بتوانیم دل‌ها را تسخیر کنیم. تسخیر کنیم یعنی روی آنها اثر بگذاریم و البته ما مالک دل‌ها نمی خواهیم باشیم، ولی ما مثلاً مولانا نمی خواهد مالک دل‌های ما بشود، ولی یک جوری ما دلمان را در اختیار آنها می گذاریم. ما دل‌هایمان را در اختیار مولانا می گذاریم، چرا؟ برای اینکه یک نیروی دیگری کار می کند.

در گوی و در چهی ای قَلَتَبان دست وادار از سِبَالِ دیگران

می گوید در گودال هستی و در چاه هستی؛ هر دوی اینها چاه فکر و هم هویت شدگی است؛ ای بی غیرت. تو از سِبیل مردم دست بردار، یعنی دست از سر مردم بردار، به مردم نگو چه جوری زندگی کنند. آیا توی این برنامه ما به مردم می گویند چه جوری زندگی کنند؟ نه! وقتی شما کنترل به وجود می آورید و به طور شخصی به اشخاص می گویند که چه کاری بکنند و چه کاری نکنند و زندگی آنها را کنترل می کنید و اراده آنها را در اختیار می گیری، در این صورت تو، در واقع مشمول این بیت هستی. یعنی یک کسی که در گودال و چاه باشد و بی غیرت هم باشد، در این صورت دست از سِبیل مردم بر نمی دارد، دست از سر مردم بر نمی دارد، نمی گذارد آنها زندگی کنند، می خواهد کنترلشان کند.

چون به بُستانی رسی زیبا و خوش بعد از آن دامنِ خَلقان گیر و کش

اگر خودت رسیدی به بستانی که زیبا و خوش است؛ یعنی به فضای یکتایی رسیدی، پس از آن برو دامنِ مردم را بگیر و بکش. ببینید در اینجا مولانا دارد به ما می گوید که چه اتفاق می افتد که انسان به جای اینکه قَر دلش را



بخواهد، قَر را از دلش بگیرد، بخواهد با حرف کارها را درست کند، از رفتن از صندوقی به صندوقی کارها را درست کند، خودش را درست کند، خودش را به خدا برساند، این اتفاقات می افتد.

و این را هم صحبت کردیم که ما دست از سر مردم برداریم، فقط روی خودمان کار کنیم، و اگر هنوز به آنجا نرسیدیم خودمان، با دیگران کاری نداشته باشیم. و بارها هم گفتیم که از طریق تغییر خودمان است که ما می توانیم روی دیگران اثر بگذاریم. پس اینجا هم می گوید، اگر به بستان یکتایی رسیدی و توانستی زیبایی را بیان کنی و در واقع دنیای خارج خودت را زیبا کردی، دیدی که اندرون زیبای تو، در بیرون منعکس پیدا کرده، آن موقع دیگران هم می بینند و از تو می پرسند. اگر یادتان باشد، امروز در مثنوی هم به ما گفت که اگر کسی هنوز آماده نیست، تو کاری با او نداشته باش! سکوت کن!

ای مُقیمِ حبسِ چار و پنج و شش نغز جایی، دیگران را هم بکش

می گوید: ای کسی که در حبس چهار عنصر هستی و پنج تا حس و شش جهت؛ یعنی من ذهنی، یعنی کسی که در من ذهنی زندانی هستی؛ جای خوبی هستی، دیگران را هم بکش آنجا. نباید بکشد آنجا!

ای چو خربنده، حریفِ کون خر بوسه گاهی یافتی، ما را ببر

ای مثل خَرکُچی؛ خرکچی کسی که دنبال خر راه می افتند و چشمش می افتد دائماً به نشیمن گاهِ خر که نشیمن گاه خر، سر و صدایش از غذایی که می خورد و حساب و کتاب ندارد و حرف من ذهنی را و ذهن را و ذهن من دار را به آن تشبیه کرده است. تو، می گوید بوسه گاه خوبی یافتی! ما را هم ببر آنجا.

پس کسی که من ذهنی دارد و پر از درد است، پر از خشم است، پر از ترس است، پر از کنترل است، می خواهد دیگران را هم کنترل کند، دیگران را هم ببرد آنجا. تو خودت می گوید به کجا رسیدی که آنها را هم می بری؟

فرق دارد با اینکه در یک همچون برنامه‌ای، ما از بزرگی که از کتاب های مهمی هم شاهد می آورد، مطلبی را بخوانیم و به شما بگوییم سؤال نکنید، خودتان را زیر نور افکن قرار بدهید، روی خودتان کار کنید. و گفتیم که عقل شما به اندازه کافی هست سؤال نکنید!! شما دارید خودتان را تربیت می کنید، ماهیگیر بشوید، شما ماهی نمی خواهید! شما سعی کنید که خرد زندگی از درون به شما کمک کند، با این ابیات.

اینها فرق دارد با اینکه اینجا بنشینیم، یکی یکی تعیین کنیم که، کجاها چه کار کنید، بروید آنجا چه کار کنید، نمی دانم نسخه بدهیم دست مردم، این کارها را باید بکنیم. این غلط است اصلاً این کار زیر سؤال بردن شعور و



خرد انسان هاست و مولانا به ما گفته است که گوینده و شنونده خودش است. گفته به ما که شاگرد و معلم، خودش است. یادتان است؟ گفت: گوینده و شنونده خودش است، وقتی حجاب نیست! داریم به آنجا می رسیم ما.

چون ندادت بندگی دوست، دست میل شاهی، از کجآت خاستست

می گوید که وقتی، تو هنوز یاد نگرفتی که بنده خدا بشوی، موازی بشوی، تسلیم بشوی، خرد زندگی از شما بیان شود، عشق را نمی شناسی، وحدت را نمی شناسی، میل اینکه شاه بشوی؛ یعنی عارف بشوی، از کجا برخاسته؟! هنوز قانون جبران را اجرا نکردی، زحمت نکشیدی!

در هوای آنکه گویندت زهی بسته ای در گردن جانت، زهی

به خاطر اینکه به تو بگویند بارک الله آفرین، تو یک زه یک طناب، بستی به گردن جانت. به قول غزل، مؤدب شدی. زه قید و بندها را و آداب را با آن هم هویت شدی، بستی به اینجا، برای اینکه دیگران به تو بگویند که آفرین. پس زهی اول آفرین و زهی دوم یعنی زه یا طناب.

روبا این دم حیلِت را بهِل وقف کن دل بر خداوندانِ دل

ای من ذهنی، ای روباه، این دم حیلِت را و گذار؛ یعنی من ذهنی را دلت نکن، برو دلت را وقف کن به خداوندان دل. خداوندان دل، انسان هایی مثل مولاناست. اگر ما زرنگیم، در این صورت باید دلمان را وقف کنیم به خداوندان دل، به مولانا، مدتی ادامه بدهیم با تعهد، ببینیم چه می شود. به جای اینکه مرتب می گوییم می دانیم و بیاییم بالا و زرنگی بکنیم، دیگران را زیر کنترل قرار بدهیم، قضاوت کنیم راجع به دیگران، کنترل کنیم دیگران را، بترسانیم دیگران را، نسخه صادر کنیم، بهتر است نورا فکن را روی خودمان بندازیم و این دلمان را متعهدانه در اختیار خداوندان دل؛ یکی اش همین مولاناست، بگذاریم.



اجازه بدهید به همین جا بسنده کنیم. شاید صلاح باشد که شما این ابیات را چندین بار بخوانید. بارها خدمتتان عرض کردم، تکرار کلید است. در حالی که نورافکن روی خود ماست. امروز هم در برنامه داشتیم. کاری با دیگران نداریم. تکرار می کنیم. تکرار تکرار تا مدتی. متعهدانه!!

اینطور نباشد که دو ماه، سه ماه گوش بدهیم يك ذره پیشرفت کنیم. بعد من ذهنی ما را سست کند و برویم يك کار دیگر بکنیم. بعد دوباره برگردیم بعد دوباره گوش بدهیم. برویم يك کار دیگر بکنیم. نه! به طور پیوسته. متعهدانه!! توجه، بفرمایید! در این برنامه می بینید که ابیات خیلی زیادی را خواندیم. هر بیتی را بخوانید و من پیشنهاد میکنم تأمل کنید. ببینید که چی درك کردید و این بیت چه تغییری را در شما پیشنهاد می کند. اگر تغییری را پیدا نکردید. نفهمیدید که این چه ربطی به شما دارد. نگذرد!! پس بنابراین درست نخواندید! و این کار را اگر بکنید. پس از مدتی خواهید دید که واقعاً متحول شدید.



مشخصات تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره Hotbird
Frequency: 11034
Symbol Rate: 27500
FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور
(در آمریکای شمالی)
ماهواره Galaxy 19
Frequency: 12084
Symbol Rate: 22000
FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره : Yahsat
Frequency: 11766
Symbol Rate: 27500
FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>

